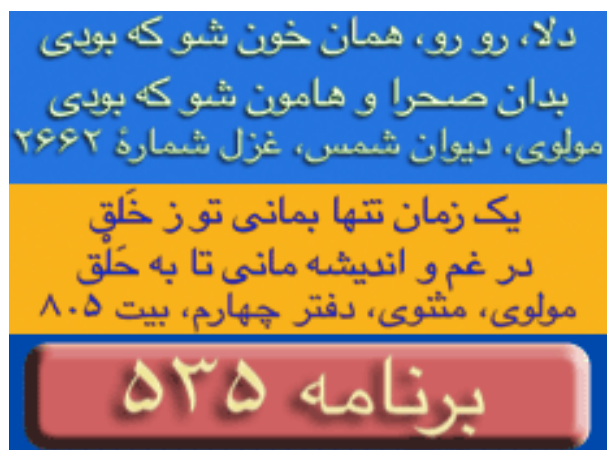






مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۲

دلا، رو رو، همان خون شو که بودی
 بدان صحرا و هامون شو که بودی
 در این خاکستر هستی، چو غلطی؟!
 در آتشدان و کانون شو که بودی
 در این «چون شد چگونه» چند مانی؟!
 بدان تصریف بی چون شو که بودی
 نه گاوی که کشی بیگار گردون
 بر آن بالای گردون شو که بودی
 در این کاهش چو بیمارِانِ دَقّی
 به عمر روزافزون شو که بودی
 زبون طَبّ افلاطون چه باشی؟!
 فلاطون فلاطون شو، که بودی
 اَیْمِ هوکی، اسیرانه چه باشی؟
 همان سلطان و بارون شو که بودی
 اگر رویین تنی، جسم آفت تُست
 همان جان فریدون شو که بودی
 همان اقبال و دولت بین که دیدی
 همان بخت همایون شو که بودی
 رها کن نظم کردن درّها را
 به دریا درّ مکنون شو که بودی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۲۹

آبی میان جو روان، آبی لب جو بسته یخ
 آن تیزرو، این سست رو، هین تیز رو، تا نفسری.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۲۰

این مباحث تا بدین جا گفتنیست
 هرچه آید زین سپس بِنُهْتَنِیست



ور بگویی، ور بکوشی صد هزار
 هست بیگار و نگردد آشکار
 تا به دریا سَیْرِ اسب و زین بُود
 بعد ازینت مرکب چوبین بُود
 مرکب چوبین به خشکی اَبترست
 خاص آن دریایان را رَهبرست
 این خَموشی مرکب چوبین بُود
 بحرِیان را خامشی تلقین بُود
 هر خَموشی که مَلولت می‌کند
 نعره‌های «عشق آن سو» می‌زند
 تو همی‌گویی: «عجب خامش چراست؟»
 او همی‌گوید: عجب گوشش کجاست؟
 من ز نعره کر شدم او بی‌خبر
 تیزگوشان زین سَمَر هستند کر
 آن یکی در خواب نعره می‌زند
 صد هزاران بحث و تلقین می‌کند
 این نشسته پهلوی او بی‌خبر
 خفته خود آنست و کر زان شور و شر
 وان کسی کِشْ مرکب چوبین شکست
 غرقه شد در آب، او خود ماهی است
 نه خموشست و نه گویا، نادریست
 حال او را در عبارت نام نیست.

قرآن کریم، سوره (۸۸) الغاشیة، آیه ۱-۱۲

- هَلْ أَتَاكَ حَدِيثُ الْغَاشِيَةِ (۱)
 وَجُوهٌ يَوْمَئِذٍ خَاشِعَةٌ (۲)
 عَامِلَةٌ نَاصِبَةٌ (۳)
 تَصَلَّى نَارًا حَامِيَةً (۴)
 تُسْقَى مِنْ عَيْنٍ آنِيَةٍ (۵)
 لَيْسَ لَهُمْ طَعَامٌ إِلَّا مِنْ ضَرِيعٍ (۶)



لَا يُسْمِنُ وَلَا يُغْنِي مِنْ جُوعٍ (۷)

وَجُوعُهُ يَوْمَئِذٍ نَاعِمَةٌ (۸)

لِسَعْيِهَا رَاضِيَةٌ (۹)

فِي جَنَّةٍ عَالِيَةٍ (۱۰)

لَا تَسْمَعُ فِيهَا لَاغِيَةً (۱۱)

فِيهَا عَيْنٌ جَارِيَةٌ (۱۲)

ترجمه فارسی

- (۱) آیا خبر آن واقعه فراگیر به تو رسیده است؟
- (۲) چهره‌هایی در آن روز خوار و خاکسار شوند،
- (۳) بیهوده کاران در رنج (کسانی که کار بی مزد می کنند و در رنج هستند)،
- (۴) به آتشی بس سوزان در آیند،
- (۵) و از چشمه‌ای داغ نوشانده شوند.
- (۶) آنان را خوراکی غیر از زهرین گیاه خشک نیست،
- (۷) که نه فربه گرداند، و نه گرسنگی را چاره کند.
- (۸) چهره‌هایی در آن روز تازه و شادند،
- (۹) زیرا از تلاش خود خشنود هستند،
- (۱۰) و در بهشت برین بسر می‌برند.
- (۱۱) در آن [بهشت] سخن یاوه نشنوند،
- (۱۲) و در آنجا چشمه‌ای جاریست.

ترجمه انگلیسی

- (1) Has the story reached thee of the overwhelming (Event)?
- (2) Some faces, that Day, will be humiliated,
- (3) Labouring (hard), weary,
- (4) The while they enter the Blazing Fire,
- (5) The while they are given, to drink, of a boiling hot spring.
- (6) No food will there be for them but a bitter Dhari,
- (7) Which will neither nourish nor satisfy hunger.
- (8) (Other) faces that Day will be joyful,
- (9) Pleased with their striving,
- (10) In a Garden on high.
- (11) Where they shall hear no (word) of vanity.
- (12) Therein will be a bubbling spring.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

همی چرد همه اجزای جان به روض صفات
از آن ریاض که رستید چون از آن نچرید؟!
درخت مایه از آن یافت، سبز و تر زان شد
زبون مایه چرا باید چونک شیر نرید؟!
هزار گونه کجا خستتان به زیر سجود
کجا نظر که بدانید تیغ یا سپرید؟!
هزار حرف به بیگار گفتم و مقصود
به هر دمی ز شما خفیه تر، چه بی هنرید؟!
هنر چو بی هنری آمد اندر این درگاه
هنروران ز چه شادیت؟! چون نه زین نفرید
همه حیات در اینست کاذبُوا بقره
چو عاشقان حیاتید چون پس بقرید؟!
هزار شیر تو را بنده اند چه بود گاو؟!
هزار تاج زر آمد چه در غم کمزید؟!
چو شب خطیب تو ماهست بر چنین منبر
اگر نه فهم تبا هست از چه در سمرید؟

قرآن کریم، سوره (۲) بقره، آیه ۶۷

«...إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تَذْبَحُوا بَقَرَةً...»

ترجمه فارسی

«... خدا به شما فرمان می دهد گاوی را ذبح کنید ...»

ترجمه انگلیسی

"...Allah commands that ye sacrifice a heifer..."

*

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۴۷

بگو این چشم حیران را: « چو دیدی لطف جانان را
چه خواهی دید خلقان را؟! چه گردی گرد آهرمن؟! »



شکار شیر بگذاری شکار خوک برداری
زهی تدبیر و هشیاری زهی بیگار و جان کندن».

*

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۱

التماس کردن همراه عیسی (علیه السلام) زنده کردن استخوانها از عیسی (علیه السلام)

گشت با عیسی یکی ابله رفیق
استخوانها دید در حُفره عمیق
گفت: ای همراه آن نام سنی
که بدان تو مرده را زنده کنی
مر مرا آموز تا احسان کنم
استخوانها را بدان با جان کنم
گفت: خامش کن که آن کار تو نیست
لایق آنفاس و گفتار تو نیست
کان نَفَس خواهد ز باران پاک تر
وز فرشته در روش درّاک تر
عُمرها بایست تا دَم پاک شد
تا امین مَخْزن افلاک شد
خود گرفتی این عصا در دست راست
دست را دستان موسی از کجاست؟
گفت: «اگر من نیستم اسرارخوان
هم تو برخوان نام را بر استخوان»
گفت عیسی: یا رب این اسرار چیست؟
میل این ابله درین بیگار چیست؟
چون غم خود نیست این بیمار را؟
چون غم جان نیست این مُردار را؟
مُرده خود را رها کردست او
مُرده بیگانه را جوید رَفو
گفت حق: «ادبارگر ادبارجوست
خار رویده جزای کِشت اوست»



آنک تخم خار کارد در جهان
هان و هان او را مجو در گُلستان
گر گُلی گیرد به کف، خاری شود
ور سوی یاری رَوَد، ماری شود
کیمیای زهر و مارست آن شقی
بر خلاف کیمیای مُتقی.

*

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۶۵

قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه
وَجَه نه و کرده تحصیل وجوه
ای مُیَسّر کرده بر ما در جهان
سُخره و بیگار، ما را وارهان
طُعْمه بنموده بما، وان بوده شست
آن چنان بِنما بما آن را که هست.

*

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۱

نَقش اگر خود نقش سلطان یا غنیست
صورتست، از جان خود بی چاشنیست
زینت او از برای دیگران
باز کرده بیهوده چشم و دهان
ای تو در بیگار خود را باخته
دیگران را تو ز خود نشناخته
تو به هر صورت که آبی بیستی
که: «منم این» والله آن تو نیستی
یک زمان تنها بمانی تو ز خَلق
در غم و اندیشه مانی تا به حَلق
این تو کی باشی؟ که تو آن اَوْحَدی
که خوش و زیبا و سرمست خودی



مرغ خویشی، صید خویشی، دام خویش
 صدر خویشی، فرش خویشی، بام خویش
 جوهر آن باشد که قایم با خودست
 آن عَرَض باشد که فَرع او شدست
 گر تو آدمزاده‌ای، چون او نشین
 جُمْلَه دُریات را در خود ببین.
 چیست اندر خُم که اندر نهر نیست؟
 چیست اندر خانه کاندر شهر نیست؟
 این جهان خُم است و دل چون جوی آب
 این جهان حُجَره‌ست و دل شهر عُجاب.

*

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل ۲۶۶۲ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۶۶۲

دلا، رو رو، همان خون شو که بودی
 بدان صحرا و هامون شو که بودی

فرض کنیم که: هر کدام از ما انسان‌ها، بنشینیم و چون خودمان از جنس زندگی هستیم، با خودمان و با زندگی راز و نیازی بکنیم و به خودمان، به اصلِ مان بگوییم: رو رو، همان خون شو. یعنی: برو برو. چرا می‌گوید خون؟ برای اینکه تشبیه می‌کند.

همانطور که خون زنده کننده بدن است و به تمام ذرات بدن مان غذا می‌رساند، آن برکت و آن انرژی هم که از آن طرف می‌آید، سامان بخش و غذا دهنده اجزای زندگی مادی ماست و ما همان خون و همان برکت و همان خدائیت هستیم.

پس می‌گویید: برو برو، همان انرژی، همان خون بشو که قبلاً بودی.

پس می‌بینید که ما از جنس شادی، از جنس آرامش، از جنس برکت زندگی، از جنس عشق، از جنس لطافت، از جنس سامان و نظم و هر چیز خوبی که بنظرتان می‌آید هستیم، لازم نیست که بشویم!
 که بودی یعنی: از قبل هستی.

آیا ما باید به گنج حضور برسیم؟

"نه، ما گنج حضور، هستیم".

چه چیزی سبب می‌شود که این فساداری و این ریشه دار بودن و این توانایی برکت بخشی به کارها و چیزهای این جهانی و توانایی خلاقیت به فکرها را از دست بدهیم؟



اصرار ما به جدایی از خدا یا زندگی یا اصلِ مان!.

بارها گفتیم که این کار، با مقاومت به اتفاقاتی که الآن (در بیرون و یا در ذهن مان)، صورت می گیرد می افتد، که ممکن است مربوط به آینده یا گذشته باشد و می دانیم که آینده و گذشته، یک فکر است. یک جزء ذهنی ست. بارها هم گفتیم که: آینده و گذشته وجود ندارد. همیشه این لحظه ست و شما از جنس این لحظه و از جنس فضا داری این لحظه هستید.

پس هر موقع که ما به اتفاق، مخصوصاً "واکنش منفی نشان می دهیم و مقاومت می کنیم (مقاومت یعنی: ستیزه درونی، یعنی اینکه: ,, من این اتفاق را قبول ندارم، به این علت که من از اتفاق، زندگی می خواهم، هویت می خواهم، حس امنیت می خواهم و این اتفاق، آنطوری نیست که من انتظار داشتم! ,,)، به جدایی مان از خدا، زندگی یا اصلِ مان، اصرار می ورزیم!.

پس می گوید که: تو بفهم و بدان که یک فضا داری و یک هشیاری بودی که به این جهان آمدی و به ذهن ات رفته ای. در آنجا، یک بافت فکری درست کرده و فکر می کنی آن بافت فکری هستی. این بافت فکری که اسمش من فکری یا من ذهنی ست، کارش جدایی از اصلِ خویش، چسبیدن یا هم هویت شدن با چیزهای این جهانی ست؛ و چیزی درست می کند که ما اصل مان را کنار می گذاریم و فکر می کنیم همان منِ ذهنی هستیم و در این کار فریب می خوریم. ممکن است بگوییم که:

- تربیت ما اینطوری بوده، به ما آموزش نداده اند، تقصیر پدر و مادرمان بوده، تقصیر جامعه بوده، ...

ممکن است این موارد درست باشد؛ ولی هیچ فایده ای ندارد.

هر کدام از ما الآن، باید مسئولیتِ هشیاری مان را در این لحظه، بعهده بگیریم:

آیا الآن که این بیت را می خوانیم، هشیار هستیم که باید هشیارانه، از همین بافت فکری پُر از درد، حرکت کنیم و به آن فضا داری و هشیاری و بی نهایتی که از اول بودیم، برویم؟

طرح زندگی این است که بی نهایت را کاهش می دهد و به چیزها می چسباند.

دوباره این هشیاری را از چیزها می کند و روی خودش قائم می کند و خودش هم روی خودش قائم می شود!.

پس، ما خودش هستیم.

اگر کسی این موضوع را متوجه نشود، بی حرکت باقی می ماند.

یک معنی دیگر این رو رو، این است که شما هشیاری را در خودتان، هشیارانه و آگاهانه، به حرکت در آورید، در حالیکه می دانید هر اتفاقی در جهت زنده کردن شما می افتد؛ و اگر هشیار نباشید، به شما درد می دهد، به سمت فضای یکتایی یا اصلیت خودتان، بروید یا خودتان بشوید؛ و عارفان برای این کار، آمدند.

به سادگی یعنی: خودت بشو. آنکه بودی، بشو. در این کار، جامعه و وسائل ارتباط جمعی و مردم شما را به نشدن، به واکنش، تحریک و تطمیع می کنند. زیادی جمع می کنند و به شما می گویند:

,, به من نگاه کن، من مهم هستم و تو نیستی! ,,.

" شما نباید فریب بخوری. این غزل؛ و ابیات شبیه این بیت را، باید بخوانی و به خودت بیایی "

همانطور که امروز خواهیم خواند:



„ در حالیکه من همه چیز؛ و به اندازه کافی دارم؛ ولی خوشبخت نیستم. تاریخچه ای دارم که از چیزهای بیرونی، مثل مال و جاه دنیا، مثل آدم های مختلف، زندگی خواستم و آخرش به درد ختم شده! ..

" این کار اشتباه بوده ". بدان صحرا و هامون شو، که بودی.

این صحرا و هامون (دشت)، یعنی: صحرا و هامون فضای یکتایی این لحظه، که بی نهایت است.

این بی نهایت فضای یکتایی این لحظه؛ یا فضای پذیرش یکتایی این لحظه، به صورت عمق بی نهایت در شما تجربه می شود و شما موقعی عمق بی نهایت دارید که ساکن روان شوید و به اتفاقات مختلف، واکنش نشان ندهید، برای اینکه شما می دانید که برکت زندگی، حتی به کسی هم که به شما ناسزا می گوید، حرکت غلطی می کند و شما تشخیص می دهید ولی واکنش نشان نمی دهید، می ریزد و بطور قطع و یقین می دانید که از آمدن برکت زندگی به این جهان است که جهان، آبادان می شود و لا غیر.

بنابراین، شما به تحریکات محیطی که می خواهند شما را از ریشه در آورند، پاسخ نمی دهید.

مهم نیست مردم چه می کنند. شما به خیابان، به فرودگاه می روید، همه مردم له له می زنند و می دوند. کجا؟

- می رویم جایی را بخریم، می خواهیم این ... را اضافه کنیم، آنجا را درست کنیم، آن ... را معامله کنیم، ...

می گوئیم: چیزیم کم است، چرا من نمی دَوم؟!.

" الان، خیالت راحت است، آسایش و آرامش و ریشه بی نهایت داری و آن عقل کل است که محیط شما را راست و ریست می کند و نگران نیستید ".

*

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۴۲۹

آبی میان جو روان، آبی لب جو بسته یخ

آن تیزرو، این سست رو، هین تیز رو، تا نفسری.

می گوید: اگر با اتفاق این لحظه، ستیزه نکنی، مقاومت نکنی، آب حیات، آب زندگی، همین لحظه، از شما عبور می کند.

مانند آب جوی در زمستان. در حالیکه آب، در آن وسط، به تندی می خواهد رد شود، اما، بر اثر سرما، یواش یواش در

حال یخ بستن است. لب آب، یخ می بندد، یخ می بندد، می بندد، می بندد، می بندد، یکدفعه جو، قطع می شود!.

پس آب زندگی، آب حیات، نیکی زندگی، می خواهد از شما عبور کند؛ ولی چون شما مدام به چیزها و به دردهای

حاصل از آنها چسبیدید و چسبیدید و در اثر این چسبیدن ها، مقاومت زیاد شده، و هر چه مقاومت بیشتر می شود، پیوند

یخ ها با هم بیشتر می شود، یکدفعه می ببینید که تماما" در کارها و در اتفاقات گذشته که به نظرتان .. نباید آنطور اتفاق

می افتاد ..، یا در نگرانی های آینده، غرق اید و اصلا" هیچ زندگی و آثار آن، در شما دیده نمی شود!، بی رمق شده و

حوصله نداری و حس تنهایی می کنی، شاد نیستی و همه اش می گویی:

„ چرا؟!، آن ... اینطوری شد!، این ... چطور می شود؟!، نگرانی.

در عین حال، مدام می خواهی با این انرژی، که در واقع هیجان اصلی اش ترس است و کنترل کننده هم هست، چیزها

را کنترل کنی و هر چه بیشتر کنترل کنی، بیشتر یخ می زنی.



حالا، همین رو رو، می گوید:

" مواظب باش، ستیزه را قطع کن و بگذار که جو رد شود. فقط این جوست که ارزش دارد. تیز رو. تند تند برو! "

پس معلوم شد که در این بیت، معنی رو رو، چه بوده!

رو رو، یعنی: به حرکت درآوردن تمام ذرات وجودی تان.

به عبارت دیگر، از تنبلی و بی حرکتی من ذهنی که: ,, آه ... مُردَم، کسی به داد من نمی رسد!، چرا زندگی ام اینطوری ست!، ... ,, یکدفعه بیدار می شوی:

، بجای اینکه خودم را به مُردگی بزنم و از مردم بخواهم بیایند و ببینند که به من چه شده و کی به این روزم انداخته؛ و به دادم برسند، باید متوجه شوم که من اصلاً " خودِ خدائیت هستم! ،، .

حالا هر کسی انداخته!

" از حالا به بعد، مسئولِ خودت هستی ."

مسئولیت هشیاری مان در این لحظه، فقط به عهده خودمان است، ولو اینکه مَرُدَم آن ... طوری بوده باشند، پدر و مادرمان، آن ... کار را کرده باشند!

اصلاً " فرقی نمی کند، شما قدرتِ رهیدن از من ذهنی را دارید. همین را می گوید:

در این خاکستر هستی، چو غلطی!

در آتشدان و کانون شو که بودی

خاکستر هستی، یعنی: همین حسِ وجودهایی ست که در ذهن، با دردها درست کرده ای. این، خاکستر است. شما یک پاره آتش هستی.

" دیدی که وقتی منقل را با میله ای، به هم می زنی، ذراتِ آتش بالا می آیند، می گوید: تو در خاکسترِ حسِ وجود در ذهن افتاده ای ولی اصل ات از جنسِ خداست! **چو غلطی؟!،** چرا اینجا ایستادی و می غلطی؟!، که چه بشود؟! مدام بحث و جدل می کنی که: ,, این ... چرا اینطور شد؟!، آن ... چرا آنطور شد؟!، ... ,, بیا در آتشدان و کانون برو!

آتشدان کانون یعنی: فضایِ یکتایی این لحظه، که بودی! ما قبلاً " آنجا بودیم. قبلاً " بی نهایت بودیم. قبلاً " آتش بودیم و حالا به فُرم آمده ایم.

گفتم: هشیارانه رویِ خودمان برگردیم و همین آتش شویم. این آتش یک جورهایی جزء خداست که به خودش زنده می شود و هیچ ربطی به فکرهایی که در ذهن مان می کنیم، ندارد. اینها خیلی سطحی اند:

,, چرا ضرر کردم؟!، چرا فلانی این حرف را پشت سر من زده؟!، توهین کرده، چرا پول من کم است؟!، چرا وقتی خودم را با فلانی مقایسه می کنم، او سوادش، پولش از من بیشتر است و من ندارم؟!، ... ,, اینها چه هستند؟!!

این مقایسه ها، این فکرها، سطحی اند، از منِ ذهنی اند. اصل اش این است که تو از جنسِ خدائیتی. حالا اگر کم داری، زیاد داری، مهم نیست، تو می خواهی عقب بیایی و هشیارانه در آن آتش دان بروی.

حالا توجه کنید، آینه را مثال می زند:



می دانید که آینه، مرکز و کانون را یکی می گیرد.

آینه، یک مرکز و یک کانون دارد، که نور را آنجا جمع می کند.

شما فرض کنید که می خواهید آتش روشن کنید، ذره بین دارید، خورشید از پشت می تابد. چیزی را که می خواهید آتش بگیرد، شما باید در آن نقطه ای بگذارید که نور جمع می شود، نه اینکه کانون ذره بین اینجا باشد ولی هیزم ها را آنطرف بچینید!.

چگونه می خواهید آتش روشن کنید، در حالیکه نور اینجا روشن شده و شما سوخت تان را یک متر آنطرف تر گذاشته اید! آتشدان و کانون، آنجاست که شما هر چه را که گرفتید، رها کنید و به این لحظه بیایید.

وقتی آتش به این لحظه بیاید، می شود آتش! می شود کانون! می شود مرکز تجمع نور! می شود آنتنی که پیغام و عشق، از زندگی می گیرد و پخش می کند!.

تا زمانی که در ذهن است و در گذشته و در آینده ست، در این کانون و در این آتشدان نیست، فایده ندارد، انرژی تلف می شود. امروز مولانا، لفظ کار بی مزد را به کار می برد و مثال می زند.

در این رابطه مثال هایی خواهیم خواند.

در این « چون شد چگونه » چند مانی؟!.

بدان تصریف بی چون شو که بودی

« چون شد چگونه », یعنی: ذهن. ما همه اش می گوئیم: ,, چه جوری شد!، چرا اینطوری شد!، این چیه!، ... ,,

« چگونه شد و چون شد! ».

- من که این ... را نمی خواستم، چرا و چگونه اینطوری شد!.

ذهن، این است. ذهن می خواهد خوشبختی را تعریف کند، خدا را تعریف کند، زندگی را تعریف کند، می خواهد همه چیز را به صورت ذهن، تعریف کند و اگر آنطوری نشود، اعتراض کند. درحالیکه هیچکدام از آن چیزهایی که در ذهن مان، فکر می کنیم، خوشبختی نیست. آن، آبادانی نیست.

تنها راه این است که ما همه این « چون شد چگونه », که ما را گرفته و ما آن را، رها کنیم، به فضای یکتایی برویم و شما به حالتی که اسمش تصریف بی چون است، برسید.

می دانید که تصریف و صرف کردن، یعنی مثلاً، صرف فعل در عربی و به معنی برگردان است.

تصریف بی چون یعنی: بی کیفیت و بی چون بودن سلطه خدا، زندگی، روی اتفاق این لحظه می افتد. عبارتی: اتفاق این لحظه، دست شما نیست، شما عقب می کشید و می گذارید زندگی کارها را برگرداند، تقریر دهد، شما اعتراض نمی کنید، یعنی: تسلیم کامل، یقین، توکل و عملاً " کمال را باز گذاشتید و می دانید که هر اتفاقی که در این لحظه می افتد، به تعریف ذهنی، بهترین اتفاقی ست که می تواند برای شما بیفتد. از این بهتر دیگر نمی شود.

شما الان به چیزی چسبیدید، آن، می رود!.

ذهن شما چه می گوید؟

,, خیلی بد شد، من اعتراض دارم، شکایت دارم ..,



شروع به ملامتِ خودم یا دیگران می کنم.

" این درست است؟ " نه.

می دانید درست چیست؟

اینکه عقب بکشی و بگویی: "، رفت. خیلی خوب است. رفت. چقدر خوب شد! "،،

حالا، یکی دیگر آمد یا نیامد!

یکی دیگر می آید و آن را هم نگاه می کنی، نمی چسبی.

بدانید که عقلِ بزرگتری دارد کارها را درست می کند و شما اصلاً " کاری ندارید و به عقل من ذهنی گوش نمی کنید.

اگر هنوز من ذهنی دارید، هنوز می بینید که یک باشنده ای اینجا هست که « چون شد و چگونه » می کند:

« چه شد؟، چرا اینطوری شد؟، دوست ندارم، ... ».

اگر هنوز این حالت در شما هست، اگر به کارهای مردم اعتراض می کنید، اگر می خواهید کنترل کنید و توقعات بیجا دارید و یا اصلاً " توقع دارید که:

« آدم ها باید اینطوری رفتار کنند، نباید اینطوری باشند، من می خواهم سلطه داشته باشم، ... »، این، « چون شد و چگونه » ست. تصریفِ بی چون، نیست!

تصریفِ بی چون این است که تو دخالت نکنی. معنی اش این نیست که شما به خانه ات بروی و بخوابی! مثل قانون مزرعه ست. درخت سیب را می کاری، آب می دهی، کود می دهی، آفتاب بیفتد، صبر می کنی، حداکثر مواظبت را از این درخت می کنی.

این درختِ زندگی توست، یعنی: از جسم ات نگهداری می کنی، خلاقانه فکر می کنی، کار می کنی، این انرژی باید به کار بریزد، رو رو، حرکت کن. خودت را در معرض احساس های زیبا قرار می دهی، شعرِ قشنگ می خوانی، کتابِ خردمندانه ای می خوانی، ... همه این کارها را می کنی؛ ولی هر اتفاقی بیفتد، می گویی: همینطور باید باشد. من که کارم را می کنم و با قانون زندگی هم هماهنگ ام، آن چیزی که اتفاق می افتد، برای من، بهترین است و با جان و دل می پذیرم و هیچ اعتراضی ندارم.

یکدفعه می بینید که یک انرژی، یک فضا داری، خودش را به شما نشان می دهد. همان که بودی.

همان می شوی که بودی. اصلاً " باش!

ما داریم: باش.

در فارسی لفظی داریم بنام " کن فیکُن ".

کُن فیکُن یعنی: شما این سیستم « چون شد و چگونه » را زیر و رو کن. کُن فیکُن، در فارسی، زیر و رو، معنی شده ولی معنی آن باش است و می باشد.

به ما گفته اند: آن چیزی که هستی، باش و ما می باشیم ولی این، معادلِ زیر و رو شدنِ « چون شد و چگونه » است. شما بر اساسِ عقلِ منِ ذهنی هیچ حرفی نمی زنید.

ما بعداً " عقل پیدا می کنیم. همان نظم جنگل و نظم پارک است. پارک را آسفالت کرده و قشنگ چیده اند و ...



شما نگویید: مگر پارک بد است؟!.

" نه. پارک هم بد نیست، پارک هم بوسیلهٔ انسان درست شده و یک جور خاصی ست. ذهن، پارک را دوست دارد. ولی اگر شما جنگل دست نخورده ای بروید، می بینید که همه چیز زنده ست. عده ای از چیزها در حال مُردند و عده ای از چیزها در حال زنده شدن.

ما مثل جنگل ایم. چیزهایی در ما، دارند از بین می روند و چیزهایی جدید بوجود می آیند، نباید کسی کاری داشته باشد، عقلِ کُل در جنگل، این چیزها را می کند؛ ولی در پارک، تا شاخه ای خُشک شود، باغبان و مردم می گویند:

» این چیست!، بگن دور ببنداز! ..

بله. نه اینکه ما این را تشخیص ندهیم؛ ولی اگر بگویی که من می خواهم در زندگی ام فقط چیزهای خوب باشد، این:

» چون شد و چگونه «، نیست؟

این منِ ذهنی ما، بلد نیست پارک درست کند. پارک را هم زندگی باید درست کند. اگر شما بگویید:

» پنجاه چیز دارم که از آنها متنفرم، ده چیز دارم که عاشق شان هستم ..، خُب پارک درست کرده ای!.

در این پارک چیزهای بدی هست، فرض کنید که در یک پارک، در بالای درختِ بسیار بلندی، حالا، دو شاخه هم خُشک شده باشد، مردم حواس شان را به دو شاخهٔ خُشک شدهٔ این درختِ بسیار بلند داده اند:

» چرا این شاخه های خُشک را نمی چینند! ..

حالا شما چرا این گل ها و این سبزی ها و این درختِ سبز و این فواره را نمی بینی؟

حواست را به یک شاخهٔ خُشکِ بالای این درخت داده ای!، این: » چون شد و چگونه «، نیست؟!.

واضح است.

نه گاوی که کشی بیگار گردون

بر آن بالای گردون شو که بودی

گاو عصارهٔ بیچاره را که دور می چرخید و می چرخید، دیده اید، می چرخید و چرخ را به حرکت در می آورد و صاحب آن کارخانه و کارگاه، روغن کرچک می گرفت، گاو هم فقط کمی کاه می خورد و نمی فهمید که چرا می چرخد. گاو بیگاری می کند.

کشاورزها، بعضی موقع ها با گاو آب می کشیدند. فرض کنید گاو بیست متر آنطرف می رفت و برمی گشت، دلو یا مَشک هم به ته چاه می رفت و پُر می شد و کشاورز بالا می کشید و آب را می ریخت و کشاورزی می کرد، گاو بیچاره نمی فهمید برای چه این کار را می کند؟

می گوید: تو گاو نیستی که بیگارِ گردون را بکشی!.

گردون، هر چیزِ گردنده ست. در مورد ما، ذهن ماست و تغییرِ این جهان.

تمثیل می زند. فرض کنید که: فضانوردی بالای جو زمین برود و از آن بالا نگاه کند. دیگر، این زمینی که می چرخد، با او، نمی چرخد. او، بالای گردون، در فضاست؛ و مشمولِ چرخشِ زمینی که می چرخد، نیست. آن بالا ایستاده و زمین را نگاه می کند و زمین می چرخد.



شما اگر عقب بکشید، ذهن تان را نگاه کنید، خواهید دید که ذهن تان این دنیا را نشان می دهد و این چیزها، می چرخند و تغییر می کنند.

چیزی زنده می شود و چیزی دیگر می میرد.

یک عده از آدم ها دنیا می آیند و عده ای از بین می روند و همه چیز می چرخد. همینکه به چیزی چسبیدی، تو هم شروع به چرخیدن می کنی. حالا کسی که عمداً وارد این گردون شود و به چیزها بچسبد و با آنها بچرخد، مثل همان گاو ست که می چرخد و نمی داند چرا می چرخد. ولی اگر عقب بکشد و بگذارد که چیزها بچرخند و به آنها نچسبد، این، انسان است.

ما در جهان بیرون، خلاقیت به کار می بریم، چیزی می خواهیم درست کنیم، به هیچی نچسبیدیم، عقل زندگی دارد اینها را می چرخاند و ما هم تماشا می کنیم و راضی و تسلیم هستیم، هیچ ستیزه ای در ما نیست، هیچ مقاومتی نمی کنیم، هیچ تفسیری نمی کنیم، هیچ قضاوتی نمی کنیم، به هیچی هم نچسبیدیم.

وقتی یک چیز خوبی بوجود می آید، نمی گوئیم: ,, آهان، این، را من کردم، مردم بیایید، ... ,, این، یک پَرِ طاووس است.

ما، بالای تمام چیزهای تغییر پذیر و بالای چیزهای گردنده، هستیم و بیرون از ذهن. پس، بیرون از ذهن، بیرون از فکرها.

فکرها، در ذهن ما، برای خودشان درست می شوند و ما آنها را تماشا می کنیم. الان، از جنس فکر نیستیم، از جنس ناظر فکرها هستیم. ناظر فکرها از جنس فکر نیست. از جنس باور نیست، از جنس درد نیست. حتی دردها مان را هم تماشا می کنیم و می بینیم که چه فکرهایی در ذهن مان می گذرد.

می بینم که: فکر اینکه فلان چیز را از دست دهم، مرا می ترساند. یکدفعه می بینم که من از جنس ترس نیستم، من از جنس جاودانگی هستم، از جنس زندگی هستم، از جنس ریشه بی نهایت هستم، بالای گردون هستم، هر چیزی که تغییر می کند، نمی تواند روی من اثر بگذارد و من به آن، واکنش نشان نمی دهم.

بنابراین ساکن، با ریشه بی نهایت؛ ولی روان، هستم. انرژی زنده زندگی می آید، رد می شود. امروز، راجع به کار بی مُزد صحبت خواهیم کرد.

کار بی مُزد، یعنی: کاری که ما با زحمت انجام می دهیم ولی مزد نمی گیریم. مثل شاهان قدیم که ظالم بودند، می رفتند یک عده ای را می آوردند و می گفتند بیایید این کارها را بکنید. خُب از صبح تا شب، فرض کنید هشت ساعت، نُه ساعت، کار می کردند، یکی هم آنجا بود و اینها را شلاق می زد: تند تند کار کنید!.

آخرِ روز هم نه مُزد و نه غذا به آنها می دادند و می گفتند بروید از پس اندازی که دارید، غذا بخورید یا غذاتان هم صبح با خودتان بیاورید.

" این خوب است؟ " شما باید به زندگی تان نگاه کنید، ببینید که آیا کار بی مُزد می کنید؟

آیا این وقتی که صرف می شود، در جنبه های مختلف زندگی تان به مُزد می رسد؟

مثلاً این کاری که می کنید، از جنبه فیزیکی، بدن شما را سالم می کند؟، کُلاً سامان بخش هست؟



آیا احساس های شما را لطیف می کند؟

این کاری که بعنوان عبادت یا تجربه معنوی انجام می دهید، شما را به فضای یکتایی نزدیک می کند؟؛ یا از آنجا، دور می کند؟

مسئولیت این کار، با کیست؟

" با شماست "

ما هزاران کار بی مزد می کنیم و متوجه نیستیم.

در خانواده ای که زن و شوهر زندگی می کنند و بین آنها کینه و رنجش وجود دارد، یک فضای مسموم وجود دارد، بچه بزرگ می کنیم، بچه ها بزرگ می شوند، وقتی هیجده، نوزده ساله شدند، از ما جدا می شوند، فرار می کنند، می روند و آن چیزی که ما می خواستیم، نمی شوند.

ما می خواستیم خانواده ای تشکیل دهیم که گرم و شاد باشد، از نظر مالی موفق باشد، حس خوشبختی کنیم، همدیگر را دوست داشته باشیم، بچه ها تحصیل کنند و موفق باشند، آدم های خلاق شوند.

ولی وقتی به بیست سالگی بچه هامان رسیدیم، دیدیم که اینطور نشد و از ما جدا شدند، مقدار زیادی درد دارند، اعتراض دارند و اصلاً از ما خوش شان نمی آید و به حرف ما گوش نمی دهند و اصلاً نمی توانیم با آنها ارتباط برقرار کنیم، هر چه می گوئیم، جواب سر بالا می دهند. چه شد؟

آیا در این خانواده، شما همیشه در حضور بودید؟؛ یا اینجا همیشه یک محیط پُر از سَم بوده؟

آیا وقتی می خواهیم ازدواج کنیم، هیچ به خودمان نگاه کردیم که:

آیا من بعنوان من ذهنی، دنبال گرفتن خوشبختی و حس امنیت از یکی می گردم؟؛ یا نه، فضای بی نهایت وسیع و شاد و پُر از آرامش این لحظه هستم و دنبال شریک زندگی می گردم؟

اگر شما نمی توانید تنها، خوشحال باشید و آرامش داشته باشید، مطمئن باشید که شما من ذهنی و درد دارید و اگر یکی دیگر بیاید، بدتر خواهد شد. منتهی اشکال کار این است که وقتی یکی دیگر آمد، می گوئیم: ,, این، می کند ...

او را ملامت می کنیم، گردن او می اندازیم! من ذهنی، مسئولیت قبول نمی کند.

آن یکی هم، همین قاعده را به کار می برد! آن یکی هم به همین منظور آمده!.

در نتیجه، پس از مدت کوتاهی، ستیزه و دعوا و ایجاد درد بیشتر شروع می شود. همه اینها در این جهت است که زندگی به ما بفهماند که این من ذهنی و جدا افتادگی از زندگی درست نیست و به بالای همان گردون رو رو. همان هشیاری باش که بودی اما اینبار، هشیارانه.

ولی ما در سیستم « چون و چگونه » هستیم. می گوئیم:

,, تو چرا این کار را می کنی، تو چرا اینطوری هستی، تو این مشکلات را درست کردی، تو نتوانستی مرا خوشبخت کنی، تو این چیزها را به من ندادی، تو حواست جای دیگر است، اصلاً من برای تو مهم نیستم،

حالا اگر ما، در این وضعیتی که پُر از دعوا و رنجش است و بعضی موقع ها رنجش پنهان می ماند و بعد تبدیل به کینه می شود، زندگی می کنیم و بچه درست می کنیم، واقعاً سلامتی مان را تقویت می کنیم؟



احساس های خوب بوجود می آوریم؟

" نه "

آیا این زحمتی که برای بچه هان می کشیم: مدرسه می بریم و می آوریم، در انجام Home work ، تکالیف شان، کمک می کنیم، کار می کنیم و اینجا می ریزیم و می گوئیم ما کارمان را کردیم، زحمت نمی کشیم؟
" البته که زحمت می کشیم، ولی کار بی مُزد داریم، نتیجه نخواهد داد ...

امروز اجازه دهید نگاه کنیم و شما هم در خودتان نگاه کنید که کجاها کار بی مُزد می کنید و چطور این کار را می کنید، چرا این کار را می کنید؟

تا تأمل نکنید و نورافکن را روی خودتان نگذارید و دیگران را ملامت کنید و مسئولیت قبول نکنید، متوجه این کار بی مُزد، نخواهید شد.

تا متوجه نشوید که تمام فکر و ذکر خدا این است که کارهایی پیش آورد که ,, من ,, را آگاه کند و از اینجا، بیرون بکشد و ,, من ,,، متوجه این موضوع نیستم، کار بی مُزد دارید.

نگویید: ,, فقط من هستم و خودم هستم و خودم باید به خودم کمک کنم، کمک به من، وظیفه دیگران نیست، من باید خودم، خودم را بیدار کنم و ... ,,

هر کاری که پیش می آید، چه ذهن بگوید بد است، چه بگوید خوب است، در جهت این است که شما را از این هم هویت شدگی و جدایی از اصل تان، به فضای یکتایی، سوق دهد. همه طرح اش، در آن جهت است. شما نمی بینید؟ حالا ببینید.

*

مولانا می گوید: توصیف خدا، توصیف زندگی، به حضور رسیدن و اینطوری که ما حرف می زنیم، تا جایی کار می کند. از آنجا به بعد شما، توصیف و حرف زدن را کنار بگذارید و تبدیل شوید.
" همه اش نمی توانی شعر بخوانی و معنی ادبی کنی و توضیح دهی و یا توضیح دهیم و شما گوش کنید و ... نه!.. بالاخره، درخت باید بار دهد ". می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۶۲۰

این مباحث تا بدین جا گفتنیست

هرچه آید زین سپس بِنَهْتَنِیست

توضیح دادیم. شما به اندازه کافی می دانید گنج حضور چیست.

خدا از جنس بی چون است، شما از جنس خدائیت هستید، این کارهایی که ما در ذهن می کنیم و به ما یاد داده اند غلط بوده، کار بی مُزد چیست، ... به اندازه کافی گفتیم.

از حالا به بعد، باید اجازه دهی که تبدیل شوی.

هر چه از این پس می آید، در نهان صورت می گیرد و بِنَهْتَنِیست. یعنی: پنهان کردنی ست.



در خاموشی شما و در دل شما و در فضا داری شما صورت می گیرد.
 شما باید به آن زنده شوید. شما دیگر نمی توانید زندگی را تعریف کنید.
 شما چقدر حس آرامش می کنید؟، کسی می تواند بگوید؟! یک کیلو؟، دو کیلو؟، ده کیلو؟
 " نه ". کسی نمی تواند.

در درون، چقدر شاد هستید؟
 شما فقط می دانید. نمی شود تعریف کرد.

ور بگویی، ور بکوشی صد هزار

هست بیگار و نگردد آشکار

اگر شما در ذهن بمانید و فقط تعریف کنید، کسی مثل مولانا، یا کسی مثل بنده، که اشعار مولانا را برایتان می خوانم،
 صد هزار (یعنی: خیلی زیاد)، بگوئیم و بکوشیم، ولی شما روی خودتان تمرکز نکنید و در درون، باز نشوید و به اینها،
 عمل نکنید، عملاً" تبدیل نشوید، این یک کار بی مُزد است و آشکار نمی شود.
 شما باید آن یکتایی را در خودتان آشکار کنید. روز به روز، بگوئید:
 ،، آیا من، فضا دار تر می شوم؟

به این حرف هایی که می شنوم، عمل می کنم؟

می گوید: آنجا برو. تا حدودی رفته ام؟

آیا پذیرش ام بیشتر شده؟

اجازه می دهم که مردم بدون کنترل من، بدون قضاوت من راحت باشند؟

آیا متوجه ام که یواش یواش، کمتر درد پخش می کنم و اصلاً" درد پخش نمی کنم؟

دیگران را به واکنش وادار نمی کنم؟

آیا حواس ام به کار مردم نیست؟، حواس ام به خودم هست؟

چون، کسی که به حضور زنده شود، فقط می خواهد انرژی را از آن طرف، به این جهان بیاورد، کاری ندارد: کی،
 چکار می کند.

اینجا یک درخت سیب و آنجا یک درخت سیب هست، این درخت سیب می گوید من می خواهم میوه خودم را بر اساس
 خودم بدهم و آن یکی هم همینطور. حواس اش را به آن یکی درخت نداده که مبادا آن، سیب اش بیشتر از من باشد!
 پس شما الآن می دانید که:

باید تغییری در نهاد شما صورت گیرد. باید فضا دار شوید. دیگر گفتگو بس است. فهمیدنی ها را فهمیدید.

تا به دریا سیر اسب و زین بُود

بعد ازینت مرکب چوبین بُود

می گوید: تا به دریا، شما سوار اسب می شوید. می روید تا به دریا برسید.

بعد از اینکه به لب دریا رسیدید، اسب دیگر نمی رود!، " بعد از آن باید اسب چوبین داشته باشی "



اسب چوبین، یعنی: کشتی. قایق لازم داری. یعنی: حالا دیگر یک مقدار گفتگو کردیم، شما نباید بنشینید و ابیات مولانا را اگر مشکل است، برای خودتان به زبان ساده، توضیح دهید که فهمیدم!.

فهمیدنی نیست. اصلاً چیزی برای فهمیدن نداریم. این ابیات باید شما را برگرداند و از ذهن آزاد کند.

یک مقدار توصیف کردیم، الان شما حس می کنید که به دریا نزدیک می شوید. باید خاموش باشید.

بعد از این سوار قایق شوید. قایق به دریا می رود! می خواهد بگوید:

" نه اسب برای دریا خوب است و نه قایق برای خشکی خوب است ". یعنی: شما باید خودتان را آماده کنید که این پیغام ها را بگیرید، نه اینکه بشنوید و معادل ذهنی آن را پیدا کنید:

,, این ... غلط است، این ... درست است، این ... از نظر فعل و فاعلی چطور است؟، تلفظ آن درست است؟، آهنگ آن، چطور؟، ... ,,

اینها هم خوب است ولی تا جایی! بعد از آن، باید سوار قایق شوید. یعنی: این ابیات، باید شما را بیشتر خاموش کند تا به حرف زدن! کی ما به حرف می آییم؟

وقتی نیاز به جهان داریم، نیاز به کنترل دیگران داریم.

کی قضاوت می کنیم؟

وقتی که می خواهیم ببینیم: اینجا چه هست به ما اضافه شود؟

اگر شما نیاز به جهان نداشته باشید، نیاز به مردم نداشته باشید، برای چه قضاوت می کنید؟

شما می گوئید: اصلاً " هر کسی، هر کاری می کند، به من چه.

ولی، اگر قرار است شما خودتان را با کسی مقایسه کنید، اگر قرار است آدمی پیدا کنید که چیزی از او بگیرید، مدام ارزیابی می کنید که:

,, این ... بدرد نمی خورد، این ... کمی بدرد می خورد، این ... شاید آن چیزی را که می خواهم به من بدهد، حالا زیر نظر داشته باشم، آن یکی هم بدرد نمی خورد، این ... سوادش بیشتر است، شاید چیزی از او یاد بگیرم، دنبالش بروم، به چنگش بیآورم، ... ,,

اینها همه، قضاوت و تفسیر است و شما را در جهان نگه می دارد. وقتی هر لحظه قضاوت و کنترل هست، شما نمی توانید خودتان را از جهان بکنید. هر چه می بینید می خواهید قضاوت کنید و بیشتر اوقات هم می خواهید قضاوت منفی کنید بلکه خودتان را بالا ببرید.

" نکن. این کار درست نیست. "

آیا لازم است هر برنامه ای که در تلویزیون هست، هر کاری که مردم می کنند، نگاه کنیم و چیزی بگوییم؟

" نه. اصلاً " به ما چه ". من چرا خودم را رها کردم و حواسم را به آنها دادم!، باید زندگی خودم را بکنم و خودم را تغییر دهم و خودم از درون خودم، برکت زندگی را بالا بیآورم، اعمال کنم. ذرات وجودم به آن انرژی زنده و سالم می شود. این انرژی درون من است که بدن مرا سالم می کند، در بیرون پولم را زیاد می کند، روابطم را بهتر می کند، نه قضاوت روی این و محکوم کردن آن یکی و یا پیدا کردن نقص های دیگران! (بله. مشخص است).



مرکب چوبین به خشکی اَبترست

خاص آن دریایان را رَهبرست

مرکب چوبین یعنی: قایق. قایق بدر خشکی نمی خورد.

یک انسان خاموش به حضور رسیده هم که سوار کشتی و روی دریاست، بدر آدم هایی که می خواهند این ابیات را با من ذهنی جذب و روی آن قضاوت کنند، نمی خورد:

« این ... در جهان مادی، چه معنی می دهد؟، ... »

یعنی: مولانا بدر کسی می خورد که واقعا " حواس اش به خود است، می خواهد این ابیات را بگیرد، مسمای آن را پیدا؛ و به خودش نگاه کند، اعمال کند، اجازه بدهد که این ابیات او را تغییر دهند، نه اینکه بایستد و نگاه کند که:

« آیا مولانا شاعر خوبی بوده؟، فیلسوف بوده یا نبوده؟، چطوری با فردوسی، حافظ، مقایسه می شود؟، کدامیک بهتر بوده؟ »

ما هزار چیز می گوئیم که اصلا " ربطی به موضوع ندارد!.

راجع به بیگار صحبت می کنیم. چه چیزی بیگار است؟

شما باید عبادت خودتان، تجربه معنوی خودتان، زحمت خودتان را ارزیابی کنید، آیا آنها، شما را به سوی فضای یکتایی، پیش می برند؟، یا نه؟

اگر نمی برند، رها کن. بدر نمی خورد. شما با اسب به دریا بروید، به جایی نمی رسید. کشتی می خواهید. می گوید: مرکب چوبی، یک عارف که خاموش است، مخصوص دریایی هاست. کسانی که اهل دریا هستند. شما اهل دریا هستید. دریا فضای یکتایی ست. مولانا شما را به آنجا هدایت می کند:

این خَموشی مرکب چوبین بُود

بَحریان را خَامُشی تلقین بُود

این خاموشی که: یک نفر بیشتر خاموش باشد و به خودش توجه داشته باشد و روی خودش و روی جهان تأمل کند، همان مرکب چوبی، همان قایق روی آب است و برای بحرین. برای دریایی یان. خاموشی، کلاس درس است! خاموشی غذاست. برای اینکه وقتی خاموشند، از جنس خودشان می شوند!.

چه چیزی بیشتر از همه چیز شبیه خدا و شبیه اصل ماست؟

خاموشی. سکوت.

زبان زندگی، سکوت است. تا زمانی که حرف می زنیم و با آن حرف ها، هم هویت ایم و در « چگونگی و چونیم »، خبری از خاموشی و از دریا نیست.

هر خَموشی که ملولت می کند

نعره های «عشق آن سو» می زند

هر انسان خاموشی که تو را ملول می کند، می گوید: « این، خسته کننده ست، چرا با من حرف نمی زند! »، در واقع، خاموش نیست!.



آیا انسان ها دائما" باید حرف بزنند؟

«آیا تو از من، خوشت نمی آید؟، چقدر حرف بزنم! ..»

بعضی ها فکر می کنند که دائما" باید حرف بزنند، اگر حرف نزنیم، همدیگر را دوست نداریم.

" کی چنین چیزی گفته! ". اصل ما سکوت است. نه اینکه حرف نزنیم، ولی واقعا"، بشاشی یت ما، زنده بودن ما، به سکوت است. هر حرفی، تقریبا"، ما را به جهان می بَرَد. حرف ها همه راجع به چیزهاست!. زیاد حرف بزنی، یکدفعه می بینی در جهان هستی.

در پایان غزل هم می گوید: رها کن نظم کردن دُرّها را.

یعنی: این، دُرّها، این حرف ها را که مثل تسبیح، به هم نخ می کردی، پشت سر هم می چیدی، ممکن است تو را به بیراهه و به خشکی و به جهان ببرد، رها کن، به دریا دُرّ مکنون شو که بودی. در دریای یکتایی این لحظه، دُرّ تو صدق خاموش است. هر دفعه که ما خاموشیم، از خاموشان، از زندگی، به ما الهام می رسد.

هر کسی باید خاموش باشد، تا زندگی حرف بزند. خاموش. یعنی: واقعا" سکوت.

نه اینکه بلند حرف نزنید. شما باید بتوانید خودتان را خاموش کنید. خاموش یعنی: این لحظه از فضای دربرگیرنده هستی. همه اتفاقات در تو می افتند و این ذهن هم، به هیچ وجه تو را تحریک نمی کند.

حس وجود، حس نقص، حس درد، تو را نمی کشد که از ریشه در آورد. یعنی: ما فضای یکتایی هستیم، همه چیز در ما اتفاق می افتد، اتفاقات، ما را نمی کشند، از ریشه در نمی آورند و هر کسی که خاموش است، نعره های «عشق آن سو» را می زند!. خدا از او و از طریق او، صحبت می کند.

تو همی گویی: «عجب خامش چراست؟»

او همی گوید: عجب گوشش کجاست؟

تو می گویی: «این عارف، خاموش است! ..»

او، چه می گوید؟

او می گوید: " گوش این، کجاست؟!، من دارم حرف می زنم ".

آیا همه انرژی، بوسیله حرف، منتقل می شود؟

" حرف، کمترین انرژی را منتقل می کند. بیشتر انرژی، بیشتر خرد، با نوسان و با ارتعاش است.

گفتم: شما نگوئید که ما پیش بچه ها دعوا نمی کنیم. ارتعاش آن قهر و کینه ای که بین زن و شوهر هست، در آن فضا، نیست؟، چرا هست! ".

بچه ها آن ارتعاش را می گیرند؟

" بله ". ذهن شان به هم می ریزد؟، تن شان به هم می ریزد؟، درد در آنها بوجود می آید؟، حس ناخواستنی بودن، نمی کنند؟

" چرا!، می کنند ".



چرا ما وقتی بیست سال، سی سال مان می شود، می خواهیم پَرهایِ طاووس مان را باز کنیم و به همه نشان دهیم؟ برای اینکه بیشتر اوقات، در خانواده، طوری رفتار کرده اند که ما بگوییم: „خواستنی نیستیم“.

پدر و مادر و معلمین و جامعه، کلاً گفته که تو خواستنی و دوست داشتنی، نیستی.

اگر ما دوست داشتنی هستیم، چرا پدر و مادرمان در حضور ما، دعوا می کنند؟ ما به خودمان می گیریم.

پس، شما می دانید که بچه ها آنتن مخفی دارند. بزرگترها هم دارند؟

"البته. دارند." ولی بمحض آنکه ذهن به کار می افتد، آن آنتن، خاموش می شود.

حیوانات هم این آنتن را دارند؟

"بله. شما به خانه کسی که سگ دارد بروید، سگ به شما نگاهی می کند و یکدفعه می بینید که خوش نیامد و رفت،

گاهی هم خوشش می آید، بستگی به انرژی شماست. او زبان ندارد.

یکدفعه می بینید که به طرف تان آمد. بچه ها هم همینطور. یک بچه ای از شما خوشش می آید و یک بچه ای هم می

رود و قایم می شود."

من ز نعره کر شدم او بی خبر

تیزگوشان زین سَمَر هستند کر

آن عارف، آن خاموش، می گوید: من نعره عشق می زنم و از بس صدایم بلند است، کر شدم!؛ ولی او، نمی شنود!

مولانا، نعره عشق می زند و ما کر هستیم. حالا، فرض کنید که تیزگوشان، من های ذهنی هستند.

سَمَر یعنی: قصه، داستان. داستانی که شب می گویند.

فرض کنید که سَمَر هم، قصه های منِ ذهنی ست. منِ ذهنی به چه مشغول است؟

به گذشته، به آینده، به کی، چه شد؟...

اصلاً حواسش نیست که مولانا چه می گوید! به آن چیزهایی که در جهان برایش مهم است و به آنها چسبیده و بخاطر

از دست دادن آنها می ترسد، به حس تأسفات اش از گذشته، به حیف „من“ اش، به حیف من، یا به اضطرابش و ترس

هایش، مشغول است. اینها همه سَمَرند! کر است. اینها، گَرش کرده اند!

اگر به او بگویند که صد دلارش گم شده، فوراً می شنود؛ ولی نعره عشق را نمی شنود. (می توانستیم یک جور دیگر

معنی کنیم): تیزگوشان را ممکن است کسانی بگوئیم که گوش عشق دارند. آنهایی که گوش عشق دارند، حرف های

بیرونی را نمی شنوند. دائماً عشق را می شنوند. این سَمَر می توانست، سَمَر و افسانه زندگی باشد.

آن یکی در خواب نعره می زند

صد هزاران بحث و تلقین می کند

می گوید: کسی آنجا خوابیده و یکی هم بیدار است. یکی در خواب می بیند که مثلاً در باغی با منظره ای زیبا و انواع

گل هاست و بلبل می خواند و خوش حال است و نعره شادی می زند.

این خواب، معادل عشق است. برای منِ ذهنی که بیدار به جهان است، در حضور بودن، خواب است!

اینها تمثیل های مولانا، برای فهمیدن و درک موضوع است. تمثیل است.



در حال خواب، هزاران جور، بحث و تلقین می‌کند؛ ولی کسی که نشسته، نمی‌داند آنکه در خواب است، گاهی می‌خندد، گاهی حرکاتی انجام می‌دهد؛ ولی هیچی نمی‌شنود!

می‌خواهد بگوید که عارفی مثل مولانا، در چه حالی ست و آن یکی که در دنیا و در فکرهایش غرق است، در چه حالی ست! خبر از بحث و تلقین ندارد. تلقین یعنی: درس دادن. از آموزش مولانا و عارف و خاموش، خبر ندارد.

این نشسته پهلوی او بی‌خبر

خفته خود آنست و کر زان شور و شر

دقت کنید که مولانا چه به ما می‌گوید:

اگر ما همه اش بیدار به جهان هستیم، بیدار به فکرها هستیم، هر فکری ما را از جا می‌کند، هر دردی ما را از جا می‌کند و اصلاً "حالی مان نیست که درد و هم هویت شدگی داریم و جدا از زندگی هستیم و این دردها را دوست داریم و می‌پراکنیم و آن را هنر می‌دانیم، بی‌خبر، در پیش عارف نشستیم، می‌گوید:

" خفته اوست! "

خفته آن نیست که در فضای یکتایی، زنده به این لحظه ست!، خفته آن کسی ست که به ذهن رفته و در فکرهایش گم شده و کر است از آن شور و شر!، از این التهابات عشق!.

کسی کِشِ مرکب چوبین شکست

غرقه شد در آب، او خود ماهی است

مولانا می‌گوید: بحث و فهمیدن و ... تا جایی ست!

بمحض اینکه دریا را حس کردید، ماهی می‌شوید. شما هم دریا را حس کردید.

آیا بعضی موقع ها، شما فساداری، بی‌نهایت را، حس نمی‌کنید؟

حس نمی‌کنید که یک زیبایی و یک فساداری و حس امنیت ظریفی، زیر این فکرها خودش را به شما نشان می‌دهد؟

اگر نشان می‌دهد، پس شما روی کشتی نشسته اید. کشتی خاموشی شماست.

پس از مدتی که خاموش، در مورد خودتان تأمل کردید و دیدید که هر چیز این دنیا تغییر می‌کند و یک گردون درست

شده و از این گردون بیرون پریدید، این مرکب را می‌شکنید و در فضای یکتایی غرق و ماهی می‌شوید. پس:

اول به لب دریا می‌آیید.

اسب را رها می‌کنید. اسب، فکرها و ذهن هاست.

می‌روید و خاموش می‌شوید.

پس از مدتی خاموشی، صبر می‌کنید.

یکدفعه متوجه می‌شوید که با دریا یکی هستید.

خاموشی را هم رها می‌کنید. دیگر عمداً "خاموش نمی‌شوید. می‌گوید: او خود ماهی است.

خودتان در آب یکتایی، ماهی می‌شوید.

همینطور که ماهی در آب شنا می‌کند و نمی‌داند در آب است! " چون؟، نیست در کیفیت! "



به آن صورت نیست که بپرسد: „چطور شد؟“

شما نمی پرسید که: „خُب من الآن، حاضرم؟، حضور دارم؟؛ یا هنوز در جهان هستم؟“ اینها همه ذهن است.

وقتی زنده شدید، آرامش بی نهایت آمد، می بینید که جهان تغییر می کند و شما واکنش نشان نمی دهید. ساکتِ روان

شدید. ماهی در آب شدید. ماهی هیچ موقع نمی پرسد که در آب هستم یا نیستم؟

نه خموشست و نه گویا، نادریست

حال او را در عبارت نام نیست.

نام نگیرید. وقتی به خدا زنده شدیم، او، نام ندارد! نه خموشست و نه گویا، باشنده نادریست.

پس معلوم می شود که وقتی ما از ذهن، زاده می شویم، هیچ توصیفی ندارد. خدا هم هیچ توصیفی ندارد. نادریست. حال

او را نمی شود توصیف کرد. نمی شود یک کلمه پیدا کنیم و بگوییم: حال او، این ... است.

*

چند آیه از سوره ۸۸ قرآن می خوانم. سوره غاشیه.

آلهایی که فقط قرآن را قبول دارند، توجه کنند که آیا این ابیات، با این آیه ها، هماهنگ است؟

نور این آیه ها را در زندگی تان روشن کنید. ببینید آیا می توانید خودتان را با این آیه ها بسنجید و مطابق با اینها،

هستید؟، می گوید:

قرآن کریم، سوره (۸۸) الغاشیة، آیه ۱-۱۲

هَلْ أَتَاكَ حَدِيثُ الْغَاشِيَةِ (۱)

(۱) آیا خبر آن واقعه فراگیر به تو رسیده است؟

منظورش قیامت است.

آیا خبر رسیده است که این لحظه قیامت است و تمام اتفاقاتی که برای شما می افتد، در جهت زنده کردن شماست؟، در

حالیکه ذهن شما به انحاء مختلف، از قبیل: قضاوت، از طریق چسبیدن به چیزها، مقاومت می کند؟

آیا این خبر به شما رسیده؟، حقیقت اش این است که به بیشتر ما نرسیده!

وَجُوهٌ يَوْمَئِذٍ خَاشِعَةٌ (۲)

(۲) چهره هایی در آن روز خوار و خاکسار شوند،

آیا بیشتر ما انسان ها (که آن روز است)، خوار نیستیم؟، حس خواری نمی کنیم؟، حس نمی کنیم در آتش ایم؟، افسرده،

دبیرس و پُر از دردم؟

حس بدبختی و ناشادی می کنیم.

آیا حس نمی کنیم کار بی مُزد کردیم و کار بی مُزد می کنیم؟

شما حس نمی کنید که محکوم به کار بی مُزد هستید و واقعا" توان این را ندارید که از آن، بیرون بیایید؟، (واضح است).

عَامِلَةٌ نَاصِبَةٌ (۳)

(۳) بیهوده کاران در رنج (کسانی که کار بی مزد می کنند و در رنج هستند).



بیهوده کار یعنی: کسی که کار می کند و مُزد نمی گیرد.

شما که به خودتان نگاه می کنید، آیا خود را در دستۀ بیهوده کاران در رنج، می گذارید؟، یا نه؟
می سنجید که:

من در این لحظه کاری می کنم که مرا به سوی یکتایی، به سوی سلامتی جسمی و لطیف کردن احساس ها می برد.
آیا این وسائل ارتباط جمعی، اخبار و اطلاعاتی که پخش می کنند، در جهت بیهوده کاری ست؟؛ یا واقعا " کار سازنده می کنند؟

چه چیزی، سبب بیهوده کاری ست؟

هر موقع ما هشیاری من دار ذهنی داریم، هشیاری جسمی داریم، هشیاری درد داریم، درد ما را جلو می راند و سبب فکرهامان می شود. مثلاً: " ترس، رنجش، انتقام جویی، اضطراب، اینها چه هستند؟
هر عملی که از این منشاء صادر می شود، هر فکری که از این جور هیجانات سرچشمه می گیرد، مخرب است و بیهوده کاری. و ما بیهوده کاران در رنجیم.

تَصَلَّى نَارًا حَامِيَةً (۴)

(۴) به آتشی بس سوزان در آیند.

آیا ما به آتشی بس سوزان در آمدیم یا در نیآمدیم؟
" البته که در آمدیم ".

یادآوری کنم که راجع به کار بی مُزد صحبت می کنیم. نور افکن روی خود شماست، تأمل می کنید که: این چهل سالی را که گذراندم، چقدرش با مُزد و چقدر بی مُزد، بوده؟
آلآن هم که کار می کنم، چقدرش با مُزد و چقدرش بی مُزد است؟

تُسْقَى مِنْ عَيْنِ آنِيَّةٍ (۵)

(۵) و از چشمه‌ای داغ نوشانده شوند.

آیا ما از انرژی بد داغ من ذهنی، نمی نوشیم؟، تغذیه نمی کنیم؟
ما در روز، چه جور آبی می نوشیم؟ چه جور هشیاری می خوریم؟
آیا از اعماق وجودمان می جوشد و بالا می آید و آب زلال حیات زندگی و روحبخش ست؟، از آنطرف، از فضای حضور، از تسلیم ام می آید؟؛ یا از ستیزه من می آید؟
اگر من دائماً در مقابل اتفاقات، مقاومت دارم، از این مقاومت و ستیزه، چه آبی می آید؟
" آبی که از من ذهنی می آید! ".

آب داغ و جوشان و سوزاننده ست!، ما سوزشش را هر لحظه، حس می کنیم.

لَيْسَ لَهُمْ طَعَامٌ إِلَّا مِنْ ضَرِيعٍ (۶)

(۶) آنان را خوراکی، غیر از زهرین گیاه خشک، نیست.

آیا ما گیاه زهر آلوده می خوریم؟



هر لحظه می خوریم! هر کسی که این لحظه، در مقابل اتفاقات مقاومت دارد، هر کسی که تسلیم نیست، هر کسی که موازی با زندگی نیست، غذای مسموم می خورد. مثال زدم:

" آیا خانواده ای را که شما، بعنوان زن و شوهر، تشکیل داده اید، پُر از عشق است؟، پُر از خوش اخلاقی، پُر از فساداری ست؟؛ یا پُر از سَم و زهرین گیاه ست؟! به هم چه می دهیم؟
آیا شما رنجش کهنه جافتاده دارید؟

رنجش ها را بکوبی، کینه می شود. شما نسبت به کسی کینه دارید؟

شما می دانستید که اگر کینه داشته باشید، این کینه، انرژی اش را به هر کاری، به هر فکری که بکنید، می ریزد و آلوده می کند؟! شما اگر در جهان، نسبت به یک نفر کینه داشته باشید، این کینه، انرژی اش را در هر کاری که می کنید، می ریزد. می دانید چرا؟

برای اینکه خدا طوری طرح ریخته که شما این کار را نکنید.

برای اینکه تا کینه دارید، نمی توانید به فضایی یکتایی بروید، حواس و تمرکز خدا در این است که شما را از این مخمصه بیرون بکشد. این زهرین گیاه:

لَا يُسْمِنُ وَلَا يُغْنِي مِنْ جُوعٍ (۷)

(۷) نه فربه گرداند و نه گرسنگی را چاره کند.

واقعا "همینطور است. نه ما را سلامت می کند (فربهی در قدیم، نشانه سلامتی بود، اینجا، منظور فربهی حضور است)، نه حضور ما، نه زندگی ما را زیاد می کند، نه زندگی ما را چاق می کند و نه گرسنگی ما را چاره می کند و شفا می دهد! آيا این زهرین گیاه ها، حرص ما را تسکین می دهد؟، " نه. نمی دهد."

آیا شده موتور خواستن شما در اثر خواستن بیشتر، گُند شود؟، کسی که می خواهد انباشته کند و انباشتگی ها، اعم از: سواد، دوست، پول، مقام دنیا و هر چیز دیگر، حتی درد!، عده ای دردها را انباشته می کنند و از آنها هویت می خواهند، شده گرسنگی شان را چاره کند؟

تا حالا دیده اید که یک نفر از این جهان، هویت و خوشبختی بخواهد و یک جایی بگوید سیر شدم؟!.

" نه. ندیدید."

وُجُوهٌ يَوْمَئِذٍ نَاعِمَةٌ (۸)

(۸) چهره هایی در آن روز تازه و شادند.

" به به! ". اگر شما امروز به مولانا گوش می کنید: هشیارانه، از این من ذهنی، رو رو. به مولانا گوش بده و خودت را تبدیل کن و بگذار زندگی تو را تبدیل کند.

چهره هایی در این لحظه، خندان و شادند، برای اینکه تسلیم اند و می دانند روز قیامت است و خدا می خواهد زنده شان کند و هر اتفاقی در آن جهت می افتد.

لِسَعْيِهَا رَاضِيَةٌ (۹)

(۹) زیرا از تلاش خود خشنود هستند، اینها بیگار نیستند.



آیا شما از آن آدم هایی هستید که از تلاش خودتان خشنودید؟

آیا واقعا "حس می کنید در چهل سال گذشته، پنجاه سال گذشته، کار با مُزد کردید؟

می دانید که تمام وجود ما، هر چهار بُعد ما، بُعد فیزیکی، فکری، هیجانی و حس زندگی ما، آن قسمت بی فُرم ما، به انرژی ای که از آنطرف، می آید، احتیاج دارد؟

موقعی شما از تلاش خودتان خشنود هستید که بیشتر اوقات، تسلیم بودید، کمتر اعتراض کرده اید، کمتر ایراد گرفته اید، کمتر قضاوت کرده اید، کمتر مقاومت کرده اید، کمتر ستیزه کرده اید و کمتر دردها را اصل گرفتید.

فِي جَنَّةٍ عَالِيَةٍ (۱۰)

(۱۰) و در بهشت برین بسر میبرند.

آنها در فضای یکتایی و در بهشت بسر می برند و شما هم اگر کارتان بیهوده و بی مُزد نبوده، در فضای یکتایی بسر می برید.

لَا تَسْمَعُ فِيهَا لَا غِيَةً (۱۱)

(۱۱) در آن [بهشت] سخن یاهو نشنوند.

اگر کسی از فضای من دار ذهنی حرکت کرده و به فضای یکتایی این لحظه آمده باشد، سخنان یاهو را نمی شنود. برای اینکه در کار خلّاقیت و آبادانی خودش است! خودش مسئول باز نگه داشتن خزانه زندگی ست و عشق و زیبایی و برکت را به این جهان می آورد و کاری به حرف مردم ندارد.

کسی که من ذهنی دارد و می خواهد فقط ایراد بگیرد و ایراد ببیند، می خواهد خودش را با کسی مقایسه کند و برنده درآید، حتما "سخن یاهو می زند!.

تمام کسانی که ایراد می گیرند و نقص ها را می گویند، سخن یاهو می زنند. فایده ندارد، مردم را بیشتر به واکنش وا می دارند. هر کسی، دیگری را با حرف هایش به واکنش وا دارد، سخن اش یاهو ست.

فِيهَا عَيْنٌ جَارِيَةٌ (۱۲)

(۱۲) و در آنجا چشمه ای جاریست.

آیا در شما این چشمه جاری ست؟

هر کسی که علاقه مند است، می تواند بقیه این آیات را مطالعه کند. یادآوری می کنم که استاد کریم زمانی، یک تفسیر قرآن دارند که بسیار ساده و گویاست. همه ترجمه ها از تفسیر ایشان بود.

[ترجمه انگلیسی](#)

(1) Has the story reached thee of the overwhelming (Event)?

(2) Some faces, that Day, will be humiliated,

(3) Labouring (hard), weary,

(4) The while they enter the Blazing Fire,



- (5) The while they are given, to drink, of a boiling hot spring.
 (6) No food will there be for them but a bitter Dhari,
 (7) Which will neither nourish nor satisfy hunger.
 (8) (Other) faces that Day will be joyful,
 (9) Pleased with their striving,
 (10) In a Garden on high.
 (11) Where they shall hear no (word) of vanity.
 (12) Therein will be a bubbling spring.

*

ابیات دیگری در همین زمینه، از قسمت های دیگر دیوان شمس و مثنوی برایتان خواهم خواند.
 امروز، مولانا گفت: همان باش که بودی. حرکت کن برو آنجا که بودی. در غزل شماره ۹۵۴ می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۹۵۴

همی چَرَد همه اجزای جان به روضِ صفات

از آن ریاض که رُستید چون از آن نچرید؟!

تمام ذرات وجود ما، از آن مرغزار یا باغ صفاتِ خدایی می چَرَد. می خواهید بگویید چطوری؟

" این لحظه، تسلیم شو، با اتفاق این لحظه آشتی کن، انرژی رد می شود و به آن جاهایی می رود که شما لازم دارید ".
 به تمام اجزای جانِ شما، جانِ شما همین فُرم شماسست. شما از یک مرغزاری (ریاض)، از این چمنزار، از این باغ،
 رُستید، یعنی: روئیدید، چرا در آنجا نمی چَرید؟، باید از آنجا بچرید.

ما از کجا می چَریم؟

از فضایِ ذهن. از این جهان می خواهیم بچریم. چون هشیاری جسمی پیدا کردیم، تمام چشم ما، به این جهان است!، به اتفاقات است!، به مردم است!.

درخت مایه از آن یافت، سبز و تر زان شد

زبون مایه چرایید چونک شیر نرید؟!

طبیعت را مثال می زند: درخت از کجا تغذیه می کند؟، طبیعت این زیبایی را از کجا می آورد؟

از آن فضایِ یکتایی، منتهی هشیار نیست. سبز و تر از آن شده. چرا ما باید پست باشیم؟!.

سرمایه ما، هویتِ ذهنی ست و این، پست مایه ست. این سرمایه، بد است.

ما شیرِ نَریم. شیرِ نَر، غرور دارد، به خرگوش و شکارهای کوچک قانع نیست. شما هم از آن فضا، شادی و آرامش و برکت و عشق را شکار می کنید. هر لحظه می خواهید از آن فضایِ غیبی، خَرَدی، به جهان بیآورید.

" به حرف های مردم و یا گرفتن چیزی از جایی، چشم ندوختیم ".

هزار گونه کجا خَسْتَتان به زیر سجود

کجا نظر که بدانید تیغ یا سپرید؟!



اگر با زندگی موازی شویم و در حال سجده، در حال تسلیم باشیم، تسلیم، پذیرش اتفاق این لحظه، قبل از قضاوت است. اگر شما بدانید که یک خرد بزرگ، شما را اداره می کند و اتفاقات را او بوجود می آورد و او شما را اداره می کند و او خردش خیلی بیشتر از عقل کوچک من ذهنی ست و همه قضاوت ها و تفسیرهای شما به ضرر خودتان است، آیا باز هم این کار را می کنید؟

می گوید: او کجا شما را زخمی کرده!، چرا آن نظر را ندارید که بدانید: شمشیرید!

ما الان حس می کنیم آدمی هستیم که همه ما را می زنند:

« هر کسی، مثنی، لگدی، چماقی، به ما می زند، همه می خواهند ما را نابود کنند! ».

" اینطوری ست؟، نه! "

می دانید چرا اینطور است؟

برای اینکه شما من ذهنی دارید. والسلام. اگر شما می دانستید تیغ شمشیر زندگی هستید، دیگر سپر نمی شدید! وقتی شما در مقابل اتفاق این لحظه مقاومت می کنید، در مقابل خدا مقاومت می کنید. می گوید: « من انرژی خدا را می گیرم و در مقابل او مقاومت می کنم » چگونه؟

در اثر مقاومت به اتفاق این لحظه!

در اثر ترجیح دادن عقل من ذهنی تان به آن عقل کل.

در اثر ایمان و عقیده داشتن به نظم پارک، در مقابل جنگل بزرگ و دست نخورده.

امروز در غزل هم داشتیم، گفت: « تصریف بی چون ». شما « چون و چگونه »، در مقابل « تصریف بی چون »، دارید. « تصریف بی چون »، سلطه زندگی، خدا، در همه شئون زندگی شماست که شما را در واقع، یک جورهایی، بیکار می کند. عقل شما را زایل می کند، بطوریکه می گوید:

« دیگر به من مربوط نیست ».

نه اینکه کار نکنید، اتفاقاً، کار، جایی ست که این انرژی، باید بریزد! هر کسی که بگوید: « من کار نمی کنم »، تنبلی کند، از من ذهنی ست. خدا می خواهد، انرژی را از طریق کار و فعالیت شما، به این جهان بریزد، شما چطور می توانید بگویید: « من از کار بدم می آید، می خواهم بروم گوشه خانه ام بخوابم »! پس شما سپر نیستید، تیغ اید.

هزار حرف به بیگار گفتم و مقصود

به هر دمی ز شما خفیه تر، چه بی هنرید؟!

باز هم مولانا طوری صحبت می کند که ما را بیدار کند! واقعا! هم! خدا رحمتش کند، چقدر حرف زده و چه حرف های بیدار کننده ای!

گفته: مقصود چیست. مقصود، بیداری ما به زندگی و کار بیدارانه انجام دادن است.

می دانید چه کاری، کار بی مزد نیست؟

در حالی که ذهن تان دارد کار می کند، شما اینجا، بعنوان یک هشیار به حضور، با عمق زیاد، مشاهده گر ذهن تان،



مشاهده گرِ فکرتان، مشاهده گرِ عملِ تان باشید. در واقع الآن در شما، دو هشیاری هست:

هشیاریِ ذهنی و خرد و هشیاریِ حضور.

مقصود این است که شما از ذهن متولد و به عشق، زنده شوید. مولانا می گوید: چه بی هنرید؟! هزار جور حرف زدم، هنوز و هر لحظه، مقصود از شما مخفی تر است!، چقدر بی هنرید?!.

هنر چو بی هنری آمد اندر این درگاه

هنروران ز چه شادیت؟! چون نه زین نفرید

می گوید: در این درگاه، درگاهِ خدا، درگاهِ حضور، درگاهِ زندگی، درگاهِ خردِ کل، در فساداریِ این لحظه، منِ ذهنی می خواهد هنر نمایی کند: „ من اینطوری می کنم، من آنطوری می کنم „.

هر لحظه، بعنوان یک باشندهٔ ذهنی هیجانی بلند شدن که: „ من این کار را بلدم، من اینطوری می گویم، باید حرف من باشد، من کردم، ... „، به حساب خود نوشتن، ظاهراً " هنرِ منِ ذهنی ست ولی در اصل، بی هنری ست!.

می گوید: هنر این است که بگویید: „، من بلد نیستم „.

اصلاً " شما بلدید بگویید: „، من بلد نیستم؟، من نمی دانم؟ „.

بهترین عبارت در دنیا „، من نمی دانم „، است. ولی منِ ذهنی می گوید: „، از من بپرسید، من همه چیز را می دانم „.

می گوید: اگر از این دسته انسان ها نیستید که می گویند: „، من هنری ندارم و نمی دانم „، شما از چه شاد هستید?!.

واقعا " آنهایی که می گویند: „، ما هنرمندیم، ما هنروریم، ما می دانیم، از چه شادند؟ „.

ناشادند! ناسالم اند! مُخرِب اند!

ما، در هر شعبه از زندگی، اگر با „، من „ صحبت کنیم و منظورهایی „، من „ دار داشته باشیم، کارِ بی مُزد می کنیم. باید بیدار شویم.

همه حیات در اینست کاذبُوا بَقَرَه

چو عاشقان حیاتید چون پسِ بَقَرید؟!.

همهٔ زندگی در اینست که می گوید: تو گاو را ذبح کن، قربانی کن.

گاو چیست؟

گاو، منِ ذهنی ماست. ذبح و قربانی اش کن.

شما حاضرید؟

اگر قرار باشد گاو را قربانی کنید، باید اجزایِ گاو را بشناسید. اجزایِ گاو (این روزها می خوانیم)، آن چهار مرغ هستند.

(الآن، در شناسایی صفاتِ طاووس گونه هستیم). حاضرید آن قسمت هایی را که شما درست کرده اید و می گویند: „، بخاطر

این کارها، مرا تأیید کنید، به من توجه دهید، مرا دوست داشته باشید، قربانی کنید؟

حاضرید دردهاتان را ببندازید؟، کینه را ببندازید؟

حاضرید به اشتباهات اعتراف کنید، بگویید: „، اشتباه کردم، ولی ملامت نمی کنم، دوباره شروع می کنم „،؟

حاضرید از احساسِ ملامت، احساسِ گناه، احساسِ خبط، احساسِ تأسف، بگذرید؟



اصلاً "حاضرید از گذشته بیرون بیایید، در آینده، زندگی نکنید؟

می گوید: شما عاشقِ زندگی هستید برای اینکه از جنسِ زندگی هستید، برای اینکه از جنسِ خدا هستید، خدائیت هستید. خدا هم فقط عاشق خودش است. در واقع غیر از خودش، هیچ چیز دیگری وجود ندارد.

*

حالا، می گوید اگر شما عاشقِ زندگی هستید، چطور دنبالِ گاو راه افتادید؟! چون پسِ بَقَرِید؟! بقر یعنی: گاو. این آیه قرآن را که اینجا، برای شما نوشته ایم، قسمت کوچکی از یک آیه بزرگ است که می گوید:

قرآن کریم، سوره (۲) بقره، آیه ۶۷

«...إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ أَنْ تَذْبَحُوا بَقَرَةً...»

ترجمه فارسی

«... خدا به شما فرمان می دهد گاوی را ذبح کنید ...»

ترجمه انگلیسی

"...Allah commands that ye sacrifice a heifer..."

این گاو چیست؟

همین من ذهنی شماست.

هزار شیر تو را بنده اند چه بُودِ گاو؟!

هزار تاج زر آمد چه در غم کمرید؟!

راجع به کارِ بی مُزد، صحبت می کنیم.

با این صحبت های مولانا، شما که خودتان را زیر نورافکن گذاشته اید، باید پیدا کنید که کجاها، کارِ بی مُزد می کنید؟ می گوید: هزار شیر تو را بنده اند، گاو چیست!.

یعنی: ما باشنده ای هستیم که اگر در این لحظه روی پایِ خدائیت مان قائم باشیم، می توانیم برویم و از فضای یکتایی، از خزانه خدا، بسته های خِرَد و شادی را برداریم و بیآوریم و آنها، التماس می کنند که تو بیا، مرا بخور، مرا بپر. هر اختراعی، هر فکرِ پُکری، منتظر است که شما آن را به این جهان، بیآورید. هزار تاج زرِ پادشاهی هست، اگر شما به فضای یکتایی زنده شوید، اولاً"، پادشاهِ مملکتِ خودتان هستید.

پادشاه کیست؟

در عالم مادی هم پادشاه کسی ست که قدرت دارد و در مملکتی که پادشاه ست، همه زیر فرمان او هستند و او زیر فرمان هیچکس نیست.

اگر شما یک جایی (گفت: بالای گردون)، باشید که هیچ گردنده ای روی شما اثر نکند، پادشاهِ اتفاقات هستید. هر اتفاقی برای زندگی شما بیفتد، شما پادشاه هستید و هزار جور می توانید پادشاه باشید. هزار جور، زندگی می خواهد روی سر شما، تاجِ پادشاهی بگذارد، هزار جور، خدا می خواهد خودش را از شما بیان کند، ما به فکر، کمر هستیم!.



کمر، همین چیزهای جهانی ست.

در این اوضاع و احوال که گفت قیامت است و شما باید به زندگی زنده شوید، حواس مان به این است که: „ آیا فلانی مهمانی داد، ما را دعوت کرد؟، یا نکرد! اگر دعوت کرد، بعد از همه به ما گفت؟؛ یا اول، به ما گفت!؛ یا وسط هایش گفت.

وقتی خانه شان می روم، „ من „ را به صدرِ مجلس می نشاند؟، یا وسط هایِ مجلس می نشاند؟؛ یا اصلاً " حواسش نیست که „ من „ کجا می نشینم؟! به دیگران توجه بیشتر از „ من „ می دهد! „. " اینها، درست است؟! "

چو شب خطیب تو ماهست بر چنین منبر

اگر نه فهم تباهست از چه در سمرید؟

سمر، همین افسانه شبانه ست. یعنی: جهان ذهن تاریک است و ما حواس مان را به چیزهای این جهانی دادیم و چشم مان می گردد که چیزها، چگونه می گذرند، چگونه تغییر می کنند، آیا به نفع ما تغییر می کنند؟

این سیستم، ما را در افسانه ای فرو برده و مشغول کرده و فهم ما، تباه ست، اما در شب دنیا، خطیب ما، خداست. یعنی: فرض کنید که شب است و ماه می درخشد، الآن، کسی که به شما موعظه می کند، کیست؟ ماه است. ماه، رمز خداست، زندگی ست. الآن و همیشه، زندگی به شما تدریس می کند. همیشه، نیروی پُر خردی، بنام زندگی، پشت شما بوده و نصیحت می کند، منتهی باید خاموش شوی، حرفش را بشنوی!.

*

دوباره دو بیت از غزل شماره ۱۸۴۷ برایتان می خوانم که در این مورد، بسیار گویاست.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۸۴۷

بگو این چشم حیران را: « چو دیدی لطف جانان را

چه خواهی دید خلقان را؟! چه گردی گرد آهرمن؟!

یادتان هست که هفته قبل، گفت:

یک ستون نوری هست که شما هستید، ذراتی در آن معلق اند.

این ستون نوری، ستون نور بودن خود را رها کرده و همه اش حیران حرکت این ذرات در خودش است!

ما یک فضای یکتایی هستیم، ذراتی هم در ما معلق اند، همه حواس ما در این است که:

„ این ذره، کجا می رود، آن ذره، کجا می آید، این یکی، از نور بیرون رفت، من دیگر آن را نمی بینم! „

به چشمی که حیران این جهان است، به چشم حیرانت بگو:

وقتی لطف جانان را دیدی، وقتی زیبایی و آرامش جانان را دیدی (آیا جانان، خدا، زندگی، خودش را به شما نشان داده؟،

البته. نشان داده، مخصوصاً " آنهایی که مدتی ست به این برنامه توجه می کنند)، پس چرا متوجه نمی شوی که از خلق، نمی

توانی چیزی دیگر بگیری؟، از خلق چه می خواهی؟!، از جان مردم، چه می خواهی؟، چرا اینقدر به مردم توجه

داری؟، چرا اینقدر توقع داری؟، از مردم چه می خواهی!.



" باید حواس ات باشد اگر از مردم یک مفهوم درست کردی و از هر مفهومی می خواهی چیزی به صورت مفهوم بگیری و به من ذهنی ات اضافه کنی!، داری گردِ اهریمن می گردی، گردِ دیو، گردِ شیطان می گردی. در ضمن، کارِ بی مُزد، عملِ شیطان بودن هم هست!.

شیطان، آن نیروی درد و هم هویت شدگی در جهان، ما را کارگرِ بی مُزدِ خودش کرده.

گفت: ,, شما برای ما کار کنید، مُزد که نمی دهیم، شلاق هم می زنیم ,,.

ما هم گفتیم: ,, باشد، چشم ,,.

الآن مولانا می گوید: چقدر می خواهی کارگرِ شیطان باشی و همه اش بگویی:

,, چشم، قربانت بروم، فدایت می شوم، آقای شیطان، هر چه شما بگویید ما اطاعت می کنیم ,,.

در حالیکه هر لحظه شلاق می زند و مُزد هم نمی دهد!.

» شکار شیر بگذاری شکار خوک برداری

زهی تدبیر و هشیاری زهی بیگار و جان کندن «.

آیا این بیت، شما را بیدار نمی کند؟

تو اگر این لحظه، به زندگی نگاه کنی، می توانی شادی بی سبب را از خزانه خدا برداری. کلیدش هم بی مقاومتی در

این لحظه ست، اما می روی شکارِ خوک.

این، شکارِ شیر است و آن، شکارِ خوک.

خوردنِ خوک هم که می دانید، در اسلام، قدغن و حرام است. شکارش هم بسیار مشکل است. شکار خوک یعنی: من

باید کسی را متقاعد کنم که به من توجه بده، تأیید بده، بگو آدم حسابی ام.

چقدر باید زحمت بکشم، تازه وقتی او متقاعد می شود، می بینم این تأیید و توجه، غذایی نیست که مرا سیر کند، اصلاً

نمی توانم آن را بخورم، قدغن است، چرا؟

به من شادی نمی دهد.

شما یک ساعت، با یکی بحث و جدل می کنید، آخر سر او را متقاعد می کنید که حق با شماست، ولی موقع جدا شدن،

می بینی که او، خسته و بی حال شده و تو هم خسته شده ای، انرژی بدی هم ساطع شده؛ ولی من ذهنی می گوید:

,, دیدی!، سر جایش نشاندم ,,.

چه گیرت آمده؟! عشقی در اینجا نیست. آن آدم از تو متنفر شده، حسِ شکست و حسِ توهین شدن دارد، تو را دیگر

دوست ندارد و می خواهد برود و دیگر برنگردد، ... این شکارِ خوک است. در این قضیه دنبالِ چه بودی؟!.

اینهمه ما می خواهیم بگوئیم یک دین، غلط است، یک عقیده سیاسی، غلط است، آن یکی، اشتباه می کند، این یکی، این

کار را می کند، ... اینهمه ایراد گیری، همه اش شکارِ خوک است، هیچی از آن در نمی آید.

مولانا می گوید: زهی تدبیر و هشیاری! به به!.

مسخره می کند. آیا این تدبیر است؟، این هشیاری ست؟

هشیارِ ,, من ,, دارِ پُر از درد، هشیاری ست؟، فکرش تدبیرِ درستی ست؟



نتیجه اش همین بیگار است. نتیجه اش کار بی مُزد است. این دعوایی که ما در خانواده کردیم، درست بوده؟، این کدورت ها و رنجش هایی که در خانواده درست کردیم، افرادِ خانواده با هم حرف نمی زنند، درست بوده؟ اصلاً "یکی از بدترین زمینه های کار بی مُزد، قهر است. اصطلاحاً" می گوئیم: قهر. "من با فلانی قهرم. نه. آشتی نمی کنم. هر کاری کند، آشتی نمی کنم. باید معذرت بخواهد... خُب حالا، اینجا ما داریم کار بی مُزد می کنیم، فضا را مسموم می کنیم! تو قهری، این فضا را مسموم می کنی! "

"از خودش انرژی بد ساطع می کند و اسمش را پهلوانی می گذارد! زهی بیگار و جان کندن! " تو داری جان می کنی و اسمش را تدبیر و هشیاری می گذاری! "

*

می گوید: یک آدم ابله، می خواهد با عیسی، که خاصیت زنده کنندگی دارد، مُرده ها را زنده می کرده، رفیق شود، به او می گوید: "یک سری استخوان در یک حفره عمیق هست، اینها را زنده کن... این قصه از بیت ۱۴۱ دفتر دوم شروع می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۱۴۱

التماس کردن همراه عیسی (علیه السلام)، زنده کردن استخوانها از عیسی (علیه السلام).

یعنی: همراه عیسی، به او التماس می کند که تو بیا و استخوان ها را زنده کن. عیسی به او می گوید که دست از این کار بردار. آن همراه، این کار را نمی کند. قصه طولانی ست، یک تکه اش را برایتان می خوانم، بقیه اش را می توانید از مثنوی دفتر دوم بخوانید.

می خواهید بدانید که این تمثیل، در زندگی ما مصداق دارد؟

بله. در ما، که ابله همین من ذهنی ست، به عیسی که خدائیت ماست، چسبیده و مدام به خدائیت مان التماس می کند که تو برو و یک سری استخوان مُرده را زنده کن. این استخوان ها چه هستند؟

این استخوان ها، معادل دردها و هم هویت شدگی های ماست. ما به صورت آن ابله، هر لحظه به عیسی، به خدا، التماس می کنیم که تو بیا و این استخوان ها را زنده کن؛ یا ما یکی دیگر را به واکنش و می داریم و می گوئیم: "خدایا الآن، در او، این استخوان ها را زنده کن... این ابلهی نیست؟! "

گشت با عیسی یکی ابله رفیق

استخوانها دید در حفره عمیق

"به نظر من، حفره عمیق، فضای یکتایی این لحظه ست که عمق بی نهایت دارد. استخوانها، من ذهنی و دردهای ماست که در این حفره عمیق است."

ابلهی، که همین من ذهنی باشد، با عیسی رفیق می شود.

ما فکر می کنیم رفیق خدا، رفیق خدائیت هستیم و استخوان ها را در حفره عمیق می بینیم. حالا من از شما سوال می کنم:



" اگر شما بعنوان فضایی یکتایی این لحظه باشید و محتوای ذهن تان را، من ذهنی تان را در میان بگیرید، می خواهید به زندگی زنده شوید؛ یا می خواهید دردها را در حفره ذهن، زنده کنید؟، دردها همان استخوانها هستند.

اگر دردها را زنده کنید، کار این ابله را می کنید.

اگر نه، به حرف عیسی گوش دهید، در آن صورت به حرف زندگی، خدا، گوش می کنید. کار بی مُزد نمی کنید. این ابله می خواهد کار بی مُزد کند."

حالا ببینیم عیسی چه می گوید؟

گفت: ای همراه آن نام سنی

که بدان تو مرده را زنده کنی

مَر مرا آموز تا احسان کنم

استخوانها را بدان با جان کنم

آن ابله، به عیسی گفت: ای همراه، آن نام سنی، آن نام پاک را که بوسیله آن، مرده را زنده می کنی، به من بیاموز که من احسان کنم و این استخوانها را زنده کنم.

درست مثل اینکه الان، من ذهنی به خدا می گوید: ,, تو بیا آن نام سنی، نام پاک، اسم اعظم را به من یاد بده، من می خواهم این استخوانها را زنده کنم. (یا استخوان های مردم را).

گفت: خامش کن که آن کار تو نیست

لایق آنفاس و گفتار تو نیست

عیسی به آن نادان گفت: حرف زن، خاموش باش، برای اینکه آن، کار تو نیست.

لفظ سنی و پاک، یعنی: وقتی انسان زنده به حضور است. این انرژی ای که از آنطرف می آید، همان انرژی زنده کننده ست. عیسی به من ذهنی می گوید: " این، کار تو نیست."

شما چه می گویید؟

شما می دانید که این انرژی را نباید به دست من ذهنی بدهید. نباید این انرژی را در من ذهنی، سرمایه گذاری کنید، برای اینکه من ذهنی عقلش نمی رسد، این انرژی، این پاکی، لایق آنفاس و گفتار تو نیست، گفتار تو و نفس های تو و این دمیدن تو، از درد و هم هویت شدگی می آید، در حالیکه این انرژی، از طرف زندگی می آید. خلاصه: " من نمی توانم آن را به تو یاد دهم ". حالا، صحبت سر این است که شما می خواهید یاد دهید؟، به حرف این ابله، من ذهنی گوش کنید؛ یا نه؟

اگر گوش کنید، کار بی مُزد خواهید کرد.

کان نفَس خواهد ز باران پاک تر

وز فرشته در روش دَرّاک تر

این کار (زنده کردن مُرده گان)، نفسی می خواهد که از باران، پاک تر باشد، درک و بینش اش هم، بیشتر از فرشته باشد.

این کیست؟



این، انسانی ست که به زندگی زنده و از ذهن زاییده شده. اگر انسان، هنوز در ذهن است و با جهان هم هویت است، در این صورت، آن نفس را ندارد. واضح است.

عمرها بایست تا دم پاک شد

تا امین مخزن افلاک شد

طول می کشد. تو باید صبر کنی. متأسفانه، برخی از بینندگان ما، صبر ندارند. شما باید صبر کنید که دم تان پاک شود. مقایسه نکنید، با ذهن تان نسنجید. مردم یک سری کار دارند و دائما "می گویند: ,, این ... چرا درست نمی شود؟، من که به گنج حضور گوش می کنم و این ... باید درست می شد ..."

شما باید صبر کنید تا دم تان پاک شود و امین مخزن افلاک شوید.

یادمان باشد: ما هزار گونه مقاومت می کنیم و این مقاومت ها، پنهان است!، شما این مقاومت ها را نمی بینید.

شما واکنش نشان می دهید، واکنش ها شرطی شده ست، باید صبر کنید تا خدا به شما اعتماد کند و بگوید: "درب من باز شد، تو بیا و این جواهرات را ببر."

وگرنه، تا منیت، تا درد، در شما هست و شما هم آن را نمی بینید و انتظار دارید که امین مخزن افلاک شوید، جور در نمی آید.

خودگرفتی این عصا در دست راست

دست را دستان موسی از کجاست؟

موسی عصا داشته، آن را می انداخت، تبدیل به مار می شد. این مار، همین زندگی زنده بود که مارهای جادو را می خورد، از معجزات موسی بود.

(تمثیل عصای موسی را می دانید).

می گوید: فرض کن که تو عصای موسی را در دست بگیری، آیا ما هم عصای موسی را داریم؟

بله، داریم، ولی دست موسی را نداریم! دست موسی، پاک بود. کی آن دست را خواهیم داشت؟

وقتی صبر کنیم، وقتی روی خودمان کار کنیم، وقتی دائم با ذهن مان ارزیابی نکنیم که: ,, ما شدیم؟، یا نشدیم؟، شدیم؟، یا نشدیم؟، چرا این ... اینطوری نمیشه؟، ما خواستیم این کار درست شود، چرا نشده؟ ,,

همین کار، عدم تسلیم است! اینکه ما مرتباً با ذهن مان ارزیابی می کنیم: ,, این ... چرا نمی شود؟، این ... چرا اینطوری شد؟، ... ,, ، شما متوجه اید که در ذهن اید؟!

هنوز صبر کن. صبر کن، تا دست موسی پیدا کنی، طول می کشد.

دوستان، طول می کشد، عجله نکنید، عجله کار شیطان است. یکی از ابزارهای کار بی مُزد، عجله ست. ما باید عقب بکشیم و بهترین کارمان را انجام دهیم، صبر کنیم.

یادمان باشد: پنجاه سال، سی سال، چهل سال، ما در جهت هم هویت شدگی و درد درست کردن و کوبیدن رنجش ها و کینه درست کردن و ایجاد فضایی مسموم در محیط خانه، کار کردیم! الآن، دو شبه که درست نمی شود، باید به زندگی، به خودتان فرصت بدهید.



گفت: «اگر من نیستم آسارخوان

هم تو برخوان نام را بر استخوان»

آن ابله گفت: اگر من اسرار خوان نیستم و می گویی که نمی توانم اسرار را بخوانم، پس تو آسار را بر استخوان بخوان. یعنی: آن اسم اعظم، هر چه را که بلدی و با آن، مُرده را زنده می کنی، تو آن را بر مُرده بخوان!.

توجه می کنید که این باشند، چه می گوید؟

می گوید: تو با آن نام سنی، با آن قدرتی را که خدا دارد و به انسان داده، بیا درد ایجاد کن، استخوان ها را زنده کن. معادل آن می دانید چیست؟

این است که ما الآن، بجای اینکه بگوییم: «، ما دیگر، به طرب زندگی نگاه می کنیم و نمی خواهیم این دردها و این هم هویت شدگی را فعال کنیم»، داریم از خدا می خواهیم که: «، تو بیا این دردها را دوباره فعال کن، این دردها و استخوان ها را زنده کن، من را زنده نکن، من به طرفت نمی آیم».

این ابله، نمی گوید: «، مرا درست کن»، می گوید: «، برو استخوان ها را زنده کن»، حالا، عیسی جواب می دهد:

گفت عیسی: یا رب این اسرار چیست؟

میل این ابله درین بیگار چیست؟

گفت خدایا، سِرَت چیست؟

راز این موضوع چیست که انسان در من ذهنی اقامت کرده و کار بی مُزد می کند؟!، درد ایجاد می کند؟!.

هفتاد، هشتاد، سال عمر دارد، آن را تلف می کند، جان می گدّد، می رود!، سِر این، در چیست؟

میل این ابله، در این کار بی مُزد، چیست؟، به من بگو.

چون غم خود نیست این بیمار را؟

چون غم جان نیست این مُردار را؟

چطوری این بیمار، به فکر شفای خودش نیست!.

ببینید، مولانا عبارت بیمار را به کار می بُرد. پس این من ذهنی یا هشیاری که در من، گرفتار شده، بیمار است، می تواند خوب شود. ولی، متأسفانه مُرده و خبر هم ندارد که مُرده!.

اگر ما در ذهن بمیریم و خبر نداشته باشیم که مُردیم، خیلی بد است!.

مولانا سوال می کند: چطوری این بیمار، در فکر شفای خودش نیست!.

چرا ما در فکر شفای خودمان نیستیم، درحالیکه پُر از درد و پُر از هم هویت شدگی و پُر از بیماری هستیم، آدمی مثل خودمان را می خواهیم نجات دهیم! سِرش در چیست؟

سِرش در این است که این ابیات را بخوانیم و بیدار شویم و البته، خدا جواب می دهد:

چرا این مُرده، نمی خواهد، خودش را زنده کنم؟!.

مُرده خود را رها کردست او

مُرده بیگانه را جوید رَفو



بجای اینکه به من بگوید، مرا زنده کن، می گوید: „ استخوان ها را زنده کن! „

این لحظه، بجای اینکه از خدا بخواهیم که ما را زنده کند، می گوئیم:

„ خدایا دردهای ما را زنده کن، بدبختی ما را زیاد کن „

برای اینکه ما با بدبختی هم هویت شدیم. قانون جذب ما را به سوی بدبختی سوق می دهد. هر کسی بدبخت باشد، بدبختی بیشتر می خواهد. هر کسی مریض باشد، مریضی بیشتر می خواهد.

این نادان، می خواهد مُرده دیگران را رفو کند! (مردم رفو می گویند، اما درستش رفو ست). فرض کنید پارچه یا کت و شلوار جدیدی، قسمتی از آن، پاره می شود، طوری آن را می دوزند که آن پارگی مشخص نمی شود، این دوخت را رفو می گویند.

ما، هم می خواهیم یک جوری، بدبختی مردم را درست کنیم، می گوئیم بدبختی را نگه دار: „ عیب ندارد، این ... را از دست دادی، بجایش این ... را داری. این ... را از دست دادی، بجایش این ... را بگذار „ و این، رفو کردن و جایگزین کردن است. نمی گوئیم: „ برو هشیاری حضور! „.

شما رفو نکنید. اگر چیزی را از دست می دهید و دردتان می آید، زندگی به شما چه می گوید؟

" رفو نکن. یک مشابه را به جای آن نگذار. این سوراخی که باز شده، پنجره ای مُشرف به خداست.

زندگی ما مثل گلی می ست، که با گل ها زیبا درستش کردیم. خدا یکی از گل هایش را می کند. شما ناراحت می شوید. می خواهید آن را رفو کنید و یک گل دیگر آنجا، بگذارید؟

" نه. دردِ هشیارانه بکشید و توجه کنید که چرا این گلی که از گلیم مان گنده شد، درد می آورد؟ "

„ برای اینکه به چیزی گذرا دل بسته و چسبیده بودم. برای اینکه چیزی گذرا، دل ام شده بود و هر دفعه که گل های این گلیم، تکان می خورد، من هم تکان می خوردم. من را می لرزاند „.

- چه چیزهای دیگری شبیه به آن، دارم که مرا تکان می دهد؟

با خدا همکاری می کنم، نه تنها پنجره مُشرف به خدا، به سوی خزانه خدا را نمی بندم، بلکه خودم بقیه را هم پاره می کنم. نه اینکه رفو کنم! (واضح است).

حالا ما، نه تنها مُرده خودمان، بلکه مُرده مردم را هم رفو می کنیم! باید از این کار، دست برداریم.

گفت حق: «ادبارگر ادبارجوست

خار روییده جزای کِشت اوست»

ادبارگر یعنی: بدبخت. آدم شوریده بخت.

خدا گفت که: آدمی که درد دارد و با فکر هایش هم هویت است، کسی که از جنس بدبختی باشد، دائماً " بدبختی را جستجو می کند و خاری که روئیده، مُزد کارهای بی مُزد اوست.

آیا این منِ ذهنی، که خار است و برای ما روییده، ... روییده یا نروئیده؟!.

آن گلیمی که درست کردیم، بدبختی ماست!، دائماً " گل های آن را تماشا می کنیم، مبادا این گل ها را خودمان یا مردم، بد بینند!.



این گل ها توهم است، اما خار هم هست، به پای خودمان و به پای مردم فرو می رود.
 برای اینکه هر جا که می رویم، با خودمان، دردِ خودمان را می بریم و این، جزایِ کِشتِ ماست.
 شما دقت کنید: نه تنها مُزد نگرفتیم، بلکه یک سری کارها انجام دادیم که به ما درد می دهند! روابطِ ما درد زاست!
 پس لازم است ما ببینیم که وقتِ مان چگونه می گذرد؟ آیا به فکرها و به کارهایی می گذرد که نه تنها مُزدی نمی گیریم، بلکه درد هم ایجاد می کنیم؟ بجای اینکه تخمِ گل بکاریم، تخمِ خار می کاریم؟
 مسئولیتِ تشخیصِ این هشیاری، این حرکت، با شخصِ خودِ ماست.

آنک تخم خار کارد در جهان

هان و هان او را مجو در گُلستان

پس، این لحظه شما به نوع هشیاری تان نگاه می کنید. اگر هشیاری تان „ من „ دار، دردِ دار، ذهنی ست، در حال کاشتنِ تخمِ خار در جهان هستید و همانطور که قبلاً "مولانا گفته، همان را خدا می رویاند.
 فرض کنید که شما تخمِ خار می کارید و بعد از آن، باران می بارد و خودبخود، رُشد می کند. وقتی برمی گردید از آنجا رد شوید، به لباس تان گیر می کند و لباس تان پاره می شود؛ یا به دست و پاتان فرو می رود؛ و ما همین کار را کردیم.
 بنابراین، مولانا هشدارمان می دهد که: اگر شما به تخم خار کاشتن، یعنی: به فکرها یا کارهایی که نه تنها کار بی مُزد بوده، بلکه خار کاشتن بوده، پرداختید، حالا که سنی از شما گذشته، فکر نکنید در گُلستانید، بلکه در خارستان هستید.
 - آیا چاره دارد؟

" بله. چاره اش، بیدار کردنِ خودمان و پخش این نوع هشیاری ست، بلکه مردمِ خودشان را زیرِ نورافکن قرار دهند، مسئولیت به عهده بگیرند "، و بگویند:

„ من مسئولِ دیگران نیستم، نمی خواهم دیگران را تغییر دهم، مسئولِ خودم هستم. فقط رویِ خودم کار می کنم و این را هم می دانم که فقط، با خوب کردنِ خودم، با زنده کردنِ خودم به هشیاری حضور است که حتی اگر بخواهم، می توانم دیگران را تغییر دهم „.

در واقع، من دیگران را تغییر نمی دهم، این انرژی که از من ساطع می شود، دیگران را تغییر می دهد، „ من „ در کار نیست.

این بیداری ها، به ما بسیار بسیار کمک می کند.

گر گلی گیرد به کف، خاری شود

ور سوی یاری رَوَد، ماری شود

ببینید، چقدر با معناست!.

این ابله را در نظر بگیرید. ابله، منِ ذهنی ست. ما فکر می کنیم که منِ ذهنی ما، خردمندترین موجودِ جهان است، هر فکری که می کند، وحیِ مُنَزَل است. تلاش دارد که ثابت کند کارهایش درست است و منِ ذهنی دیگران غلط.
 یکی از کارهای بی مُزد این است که ثابت کنیم حق با ماست، حق با دیگران نیست و وقت مان را در این راه صرف



کنیم. منِ ذهنی دایما" این کار را می کند. می گوید:

" اگر منِ ذهنی با دردهایش، گُلی به کف بگیرد، تبدیل به خار می شود! "

مثلاً، مولانا و آموزش هایش گُل است، شما ببینید که این آموزش ها، در کفِ شما، خار می شود؟

یا واقعاً " گُلی ست که بوی خوشش به شما می رسد. اگر خار است، در جهتِ نشان دادن خودتان، پُر دادنِ خودتان، تأیید گرفتنِ خودتان بکار می برید یا اصلاً " متوجه نیستید چیست!.

خار است.

اگر ما، بیست سالِ مان است، سی سالِ مان است، چهل سالِ مان است، می خواهیم همسر، شریکِ زندگی، انتخاب کنیم، باید ببینیم: چقدر درد داریم؟، چقدر هم هویت شدگی؟

وقتی تنها هستیم، وجداناً، حسِ جدایی می کنیم، حسِ بی کسی، حسِ درد، می کنیم؟، منِ ذهنی مان چقدر به ما حمله می کند؟

با این وضعیت، اگر برویم و آدم دیگری را چه منِ ذهنی داشته باشد، چه منِ ذهنی نداشته باشد، به همسری انتخاب کنیم و شریکِ او شویم، او را هم مار می بینیم و او را هم خار می کنیم. به واکنش و اداری می کنیم. ملامت اش می کنیم. می گوئیم: ,, مشکلات از توست ,, این کار، فراوان، صورت می گیرد!.

مردم بجای اینکه از پایگاهِ حضور، عاشقِ هم شوند، با دردهایشان ارتعاش می کنند، به دردِ هم جنسِ خودشان جذب می شوند و بعد هم نمی پسندند: ,, این چیه؟! ,,

تو باید به خودت برگردی. چاره کار، یکی بیشتر نیست:

باید به خودمان برگردیم. باید منصف باشیم. باید بدانیم که زندگی ما را محاصره کرده، اگر روی پایِ زندگی نایستیم و شادی از اعماقِ وجودمان بالا نیاید، آرامش درون نداشته باشیم، با هر کسی که باشیم، او را ناآرام خواهیم کرد. او را ملامت خواهیم کرد. از او زندگی خواهیم خواست. از او خوشبختی و حسِ امنیت و هویت خواهیم خواست. او هم نمی تواند به ما زندگی دهد و نخواهد داد.

ثابت خواهد شد که ما نمی توانیم این موارد را از دیگران بگیریم، بجای اینکه بعد از شصت سال ثابت شود، تو بعد از پانزده سالگی یاد بگیر.

ورسوی یاری رَوَد، ماری شود، آن یار، مار می شود!.

کیمیای زهر و مارست آن شقی

بر خلاف کیمیای مُتقی

کیمیا (بنا به فرض)، ماده ای ست که مثلاً، اگر به مس بزنند، طلا می شود. می گوید:

این آدم، این آبله، این هشیاری که به ذهن رفته و جا خوش کرده و با دردها و با چیزهایِ این جهانی هم هویت است، این شقی، یعنی: بدبخت، کیمیای زهرِ مار است! این کیمیا را به هر چه بزنی، زهرِ مار می شود.

همینطور می توانیم بخوانیم: کیمیای زهر و مار است، آن شقی.



یعنی: آن بدبخت، هم کیمیای زهر است، هم مار است. بر خلاف کیمیای انسانی که به یقین رسیده. انسانی که به حضور زنده شده و دست اول در این لحظه، می داند و می بیند و از جنس زندگی ست و آن هشیاری و آن برکت را به این جهان می آورد و برکت اش به هر کسی که می خورد، در او شادی می ریزد، مردم او را دوست دارند و اگر خار به دستش بگیرد، خار تبدیل به گل می شود.

اگر چنین آدمی، وارد خانواده ای شود که در آن گرفتاری هست، یکدفعه می بینید که رفتاری ها، از زاویه درستی دیده می شود، هشیاری و خرد، به آنجا می برَد. در موقع لزوم، نصیحتی بجا و راهگشا می کند، گر چه این گونه آدم ها نصیحت نمی کنند.

همین مولانا را خانواده ها می توانند گوش کنند، مطالعه کنند و زندگی شان را درست کنند. این متقی، کیمیای تبدیل کردن به زیبایی و به لطافت و به شادی ست. این، کیمیاست!.

برخلاف آن یکی، که آدمی اذبارگر، اذبارجوست. مثلاً، به خانواده ای می رود، می بیند که این خانواده زن و شوهری جوانند و یک بچه دارند و خوشحالند، چنان می کند که آنجا، به هم بریزد! برای همین است که ایرانی ها، به همه کس و به همه چیز، مظنون هستند، چرا؟

برای اینکه کیمیای زهر و مار، خیلی زیاد است! برای اینکه من ذهنی و زهرش، خیلی زیاد است، خیلی رایج است! مردم می ترسند. می گویند:

- یکی می آید، زندگی مان را به هم می ریزد، نیاید، بهتر است.

ما خضر را داریم که مبارک قدم است. هر جا می رود، زیر پایش، سبزه می روید. شما می توانید خضر باشید؟

خضر، سَمْبُلِ زندگی جاودانه ست. زندگی جاودانه یعنی: هشیاری به زندگی ابدی در این لحظه.

یعنی: اشخاصی که به این لحظه، آمدند و به زندگی زنده شده اند. اینها خوشبخت اند. هر جا بروند، خوشبختی می برند.

آیا لازم است که ما این نوع آدم های خوشبخت را در جهان، زیادتیر کنیم؟

" بله. علاج دیگری نداریم ". ما به هم ریزنده نظم و به درد زایی احتیاج داریم؟، یا به کسانی که برکت می آورند، نظم و سامان می بخشند؟، جوابش واضح است.

*

در جایی دیگر از همین دفتر دوم، بیت ۴۶۵ به ما، به انسانی که در ذهن است، می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۴۶۵

قسمتش کاهی نه و حرصش چو کوه

وَجَه نه و کرده تحصیل وُجوه

ما واقعا" هر سنی که داریم، الآن باید بنشینیم و بگوییم: چه گیرمان آمده؟

آنچه که گیرمان آمده، باید خوشبختی و حس آرامش و شادی باشد. حالا، فرض کنید که دویست میلیون دلار پول داریم، خیلی ثروتمندیم، اگر دل مان شاد نیست، اگر مدام کیمیای زهر به تن و به فکرمان می ریزد، اگر احساس های بد داریم و حس سطحی بودن می کنیم، همه اش پُز و خودنمایی هستیم، کاه گیرمان آمده! می گوید:



قسمتش، کاه است. حتی کاه هم نیست، حرصش هم به اندازه کوه است. آخر کسی نمی نشیند بگوید که: - من تا حالا، چه گیرم آمده، که دوباره دنبال خواهش های من ذهنی ام بروم؟! حرصم به اندازه کوه است!، مدام می خواهم، می خواهم، از همه چیز می خواهم، هر چه بیشتر، بهتر. وجه نه، هیچی گیرش نیامده!، وجه می تواند صورت باشد، صورتش خوشگل نیست، زیبا نیست! " این صورت را می گوید؟ " نه. زنده نیست! خدایی نیست! آن هشیاری، که قرار بود مثل گل رُز، در او باز شود، نیست! غنچه ست، باز نشده. اما وجوه خیلی زیاد تحصیل کرده! وجوه، می تواند متعلقات مالی باشد. می تواند جنبه های مختلف باشد. خیلی زیاد تأیید دارد. خیلی توجه جلب می کند. برای اینکه پول و یا قدرت دارد، مردم به حرفش گوش می کنند. (در مورد بیگاری صحبت می کند).

ای مُیسَر کرده بر ما در جهان

سُخره و بیگار، ما را وارهان

کی این کار را کرده؟، خدا، زندگی.

گفتیم: هر فکری که شما می کنید، هر عملی که انجام می دهید، هر فکر که دیگران می کنند، هر عملی که دیگران انجام می دهند، هر کسی که چوب لای چرخ شما می گذارد، هر کسی که شما را عصبانی می کند، ... همه اش در جهت بردن شما، به فضایی یکتایی ست. همه اش در جهت بیدار کردن شماست.

خدا، اصلاً "اهمیت نمی دهد که وقتی شما می میرید، صد میلیون دلار جا بگذارید، یا یک دلار؛ یا ده میلیون دلار بدهکار باشید. اینها، اعتبارات مادی و این جهانی ست و اعتبار معنوی ندارد.

ای کسی که ما را به کار بی مُزد واداشتی و ما زیر سلطه عواملی در این جهان، بیگاری می دهیم و کار بی مُزد می کنیم و متوجه هم نیستیم!، ما را وارهان.

حتی اگر این لحظه هم متوجه شویم، باز هم قانون مزرعه، کار می کند. قانون صبر کار می کند. شما نمی توانید به زودی از زیر کار بی مُزد، در بروید! نمی توانید! ما در یک سیستم اقتادیم و سیستم، ما را رها نمی کند، باید روی خودمان کار کنیم و پس از مدتی انشاءالله آزاد شویم و بدانیم که با من ذهنی؛ یا بوسیله من های ذهنی، نمی توانیم آزاد شویم یا ما را آزاد کند!.

ما، در من ذهنی، شبیه این ابلهی هستیم که یک روز باید متوجه شویم که آن طرفی چکار می کند!، بیگاری و سُخره را بوجود آورده، اینکه یک سیستمی روی ما سلطه انداخته و ما را به بیگاری کشیده، برای این است که هشیار شویم و وقتی هشیار شدیم، دیگر متوجه می شویم که کی ما را آزاد و کی ما را به بند می کشد.

حالا، به او می گوئیم: ما را وارهان.

آن ابله، ایندفعه به عیسی می گوید: ،، مرا زنده کن. مرا زنده کن ،، زهر مار را زنده نکن. تا بحال می گفتیم:

،، دردهای مرا زنده کن، استخوان های مرا زنده کن ،،

،، برای چه استخوان ها را زنده می کنی!، مرا زنده کن ،،



طُعْمه بنموده بما، وان بوده شست

آن چنان بُنْمَا بما آن را که هست

می گوید: طُعْمه بنموده بما، وان بوده شست، شست یعنی: دام، تله.

ما به این جهان آمَدیم (خوب باید بفهمیم)، غزل هم می گوید: „ کاهش پیدا کردیم. „ رفتیم به ذهن.

بی نهایت بودیم، شدیم محدودیت. به چیزها چسبیدیم.

می گوید: تو طعمه را بعنوان چیزی خوب، که: „ برو به آن بچسب „، به ما نشان دادی، ولی این طعمه، دام بوده!

حالا: آن چنان بُنْمَا بما آن را که هست. آن را همانطور که هست، به ما نشان بده!

الآن، دارد نشان می دهد.

شما الآن، به هر چه ذهن تان بعنوان طعمه، بعنوان چیز خوب، به شما نشان می دهد و می گوید که در آن، زندگی

هست، به آن بچسب، می گویید: „، نمی چسبم. من می دانم که این تله ست، اگر بچسبم، گیر می افتم، هر چه می

خواهد باشد!، هر چه که ذهن نشان می دهد، تله ست! „،

شما در این جهان، همه چیز را بوسیله ذهن تان، بوسیله فکرتان، تجسم می کنید. هر فکری که می آید و می گوید:

„ من، من چیز خوبی ام! „، شما عقب می کشید.

آیا نباید از آن، استفاده کنیم؟

" چرا ". ولی هیچ موقع، روی آن نمی نشینید که بلند نشوید. می دانید که این، شست است و دام است و خدا دارد به شما

نشان می دهد که: " دام است، نگاه کن ".

این کار، هفت، هشت سال، نه سال، ده سال، از نظر زندگی مجاز است. یعنی: زندگی به هشیاری روا می دارد، به

خودش روا می دارد، برود و به این طعمه ها بچسبد، ولی در نه سالگی، ده سالگی، یواش یواش، باید بیدار شود.

اینطور نیست که به این طعمه ها که همه هم از بین رفتنی اند، بچسبد؛ و آن ماهیت از بین نرفتنی، یعنی: اصلِ ما، کلا"

فراموش شود!.

همینکه شما متوجه شوید که چیزها در جهان، تله و از بین رفتنی اند، جوهری در شما بیدار می شود که این جوهر، از

بین نرفتنی ست! یکدفعه متوجه می شوید که:

„، من از کجا می فهمم چیزها از بین رفتنی ست؟ „،

از آنجا که در " من "، ماهیتی از بین نرفتنی وجود دارد. یک جوهر نامیرا، وجود دارد. این جوهر هم نظیرش در

جهان نیست و „ من „، نظیرش را درست کرده بودم، الآن، بیدار می شوم.

همینکه این موضوع را بفهمید، این چنگ، شل می شود.

" نمی گویم همه را رها می کنید! باز هم قانون صبر و قانون مزرعه، یعنی: صبر و کار، با هم: صبر، کار. صبر،

کار. صبر، کار، لازم است ولی چنگ ما شل می شود. یکدفعه، متوجه می شویم که: „، چیزی را که می کشند، باید

برود. وقتی چیزی از دست می دهیم، ناراحت نمی شویم. بیداریم.



اینطور نیست که وقتی چیزی را می‌کشند، چنان محکم گرفته باشید که دست تان هم با آن، برود! این را متوجه اید."

برای اینکه می‌گویید:

در من فضایی وجود دارد که می‌فهمم.

- ما از کجا صدا را می‌فهمیم؟

از آنجا که در ما سکوت، وجود دارد.

وقتی به آسمان نگاه می‌کنیم:

- از کجا تھی را می‌بینیم؟

وقتی چشمان ما جسمی را می‌بینند، مثلاً، به آسمان نگاه می‌کنیم، هواپیما را می‌بینیم که رد می‌شود، هواپیما را با

چشمان مان می‌بینیم؛ ولی از کجا می‌فهمیم اطرافش تھی ست؟، فضا هست؟

از آنجا که در ما، فضایی وجود دارد که از آن جنس تھی ست.

- از کجا می‌فهمیم که چیزها از بین رفتنی اند؟

از آنجا که در ما عنصری وجود دارد که از بین نرفتنی ست، نمی‌سوزد، صدمه نمی‌بیند، کسی نمی‌تواند آن را بگشاید،

نامیراست.

- چطوری نشان می‌دهد؟

وقتی که آن جوهر را، در شما زنده کند. یکدفعه متوجه می‌شوید که همه چیز دارد از بین می‌رود! خُب همه چیز از

بین می‌رود، برای چه من باید به این چیزهای گذرا و وضعیتی‌ها و حرف‌ها، جسم، مال من، ... بچسبم؟!، همه چیز

در حال تغییر است و من روا می‌دارم.

*

مطلب بسیار بسیار مهم دیگری از مثنوی، مربوط به بیگار، برایتان می‌خوانم که از بیت ۸۰۱ دفتر چهارم شروع می‌

شود. حتماً، این ابیات، در شما بینشی را بیدار می‌کند که به خودتان نگاه کنید و کار بی‌مزد را تشخیص دهید و دیگر

کار بی‌مزد نکنید.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۸۰۱

نَفَس اگر خود نقش سلطان یا غنیست

صورتست، از جان خود بی‌چاشنیست

شما یک مجسمه را اینجا بگذار. طلا از آن آویزان کن، لباس‌های قشنگ بپوشان، دهانش را باز کن بخندد، چشمانش

قشنگ باشد، ... خُب این، چه فایده دارد؟!.

یک من ذهنی بساز و جواهرات ذهنی، به آن آویزان کن، این من ذهنی، مربوط به یک پادشاه یا آدم ثروتمندی باشد، به

هر حال، صورت است. از جنس زندگی نیست. این صورت، از جان خودش، بی‌خبر است. مزه جان، را نمی‌فهمد.

چاشنی یعنی: مزه.

ما به خودمان نگاه می‌کنیم.



زینت او از برای دیگران

باز کرده بیهوده چشم و دهان

برای اینکه مردم بیایند و این مجسمه را ببینند، خودش را بزک کرده، گردنبند گران قیمتی به خود آویزان کرده. مثل همان من ذهنی که خندان است و جواهرات به آن آویزان کرده ایم، در ذهن خودمان و در ذهن مردم هم آن را زنده کرده ایم، می گوئیم: «ما، این ... هستیم».

این خودآرایی، برای چیست؟

برای دیگران است، برای شما نیست، شما از آن هیچ بهره ای نمی برید و بیهوده حرف می زنید و با چشم های من ذهنی نگاه می کنید، این کار، برای شما چه فایده ای دارد؟، هیچی.

ای تو در بیگار خود را باخته

دیگران را تو ز خود شناخته

ای کسی که در کار بی مزد، در کارگری شیطان، خودش را باخته!، ...

ما کی خودمان را باختیم؟

موقعی که مدام به کارهای مردم واکنش نشان می دهیم، قضاوت می کنیم، تفسیر می کنیم، ناراحت می شویم، عیب های مردم را می بینیم، قضاوت می کنیم، تفسیر می کنیم، حرف در می آوریم و حرف می زنیم. برای چه ما حرف می زنیم؟ بیت قبل، خیلی مهم بود. برای چه ما اینهمه حرف می زنیم؟!

برای دیگران. به ما که چیزی نمی رسد، کار بی مزد!

هر انتقادی، هر بدگویی، هر نقص بینی، هر عیب بینی، هر ستیزه ای، بیگار است.

هر ستیزه ای، یعنی: مقدار زیادی مقاومت و کیمیای زهر مار. به هر چه بزنی، بد می شود!

ما فکر می کنیم که با انتقاد و بدگویی، می توانیم جهان را درست کنیم!، می گوئیم: «من اینقدر بد تو را می گویم که عوض شوی»... حالی مان نیست که انرژی که آنجا می فرستیم، خیلی بد و مخرب است، به حرف نیست!

شما یک مجسمه، یک تصویر ذهنی شوید، از ذهن ات مدام بیا و بگو!، همه اش هم منفی باشد، به نظر شما، این ایرادگیری ها، کجا اثر دارد؟!، بدتر می کند! ای تو در بیگار خود را باخته!

به خودمان نگاه می کنیم. آیا ما در بیگار، خودمان را باختیم؟، دیگران را تو ز خود شناخته!

تو دیگران را خودت گرفته ای!، این عشق نیست! وقتی به دیگران واکنش نشان می دهیم، وقتی دیگران می توانند زندگی زنده، توجه خام، نظر ما را به خودشان جذب کنند و ما آن را حیف و میل کنیم، اگر دیگران می توانند شما را بترسانند، خشمگین کنند، به واکنش وادار کنند، به ستیزه و قضاوت وادار کنند، یعنی: آنها دارند زندگی شما را زندگی می کنند، برای چه باید اینطور باشد؟! این بیگار نیست!!

تو به هر صورت که آیی بیستی

که: «منم این» والله آن تو نیستی

هر چیزی در ذهن درست کنی و بیایی بگویی: «من اینم»، که معمولاً "ما خوب درست می کنیم، والله آن، تو نیستی!"



اتفاقاً" ما گاهی اوقات، حاضر نیستیم به من ذهنی مان نگاه کنیم، فکر می کنیم من ذهنی هستیم!.

شما به من ذهنی تان نگاه کنید. اگر عیب و ایراد هم دارد، نگاه کنید.

اگر به خودتان می گوئید: وضع خراب است، نمی توانم نگاه کنم، نگاه کن. تو که آن، نیستی!.

بعضی ها خیلی درد و هم هویت شدگی و استرس دارند، ناراحتند، می گویند: ,, بعداً" نگاه می کنم، الآن می ترسم،

خوشم نمی آید ,, ولی تو آن نیستی، ترس. عقب بکش و به صورت هشیاری ناظر، حضور، به خودت نگاه کن.

بین تو آن، نیستی. اگر چیزهای بدی می بینی، می توانی همه را تغییر دهی اتفاقاً" هشیاری ناظر است که می تواند

« عوض کند ». این هشیاری ناظر، هم شما هستید، هم خداست و اگر هم بتوانید نگهش دارید (که فوراً" می خواهد جذب

شود)، یک لحظه، ناظر؛ و با اتفاق این لحظه آشتی هستیم، انرژی از ما عبور می کند و به جهان می ریزد. لحظه بعد،

ذهن می آید و می زند و می برد و خاموش می کند!.

یک زمان تنها بمانی تو ز خلق

در غم و اندیشه مانی تا به خلق

در همین رابطه بود که پرسیدم: اگر شما تنها می مانید، اگر خلق شما را تأیید نکنند، نگاه نکنند، شما باز هم آن کارهای

خوب را انجام می دهید؟

اگر تنها بمانی، واقعاً" خوشحال هستی؟، آرامش داری؟، یا نه، عده ای را دور و برت می خواهی، که مدام بگویند:

- دوست تو هستیم، تنهایت نمی گذاریم، حمایت می کنیم.

" اگر یک لحظه تنها می مانی، اگر یک ساعت تنها می مانی، اگر سه روز تنها می مانی از خلق، تا گردن، به غم و

اندیشه می روی! "

این، همانجاست که می گفتم، هر کسی که وارد یک رابطه می شود، اول باید بنشیند، نگاه کند بگوید که:

,, آیا من الآن، به تنهایی، که بارِ همسر، بارِ بچه ندارم، مسئولیتِ خانواده ندارم، واقعاً" خوشحال هستم؟، واقعاً" حسِ

خوشبختی می کنم؟، آرامش دارم؟، یا نه؟، نمی توانم تنها بمانم، استرس دارم، درد دارم. یکی را می خواهم که بیاید و

اینها را شفا دهد. درست کند ,,

" آن یکی، نمی تواند! "

خیلی مهم است این مطلب را یکی بدانند و با یک فکر دانسته، با هشیاری دانسته، وارد یک رابطه شود! مهم است که

بداند خودش عیب دارد و روی عیب خود، کار خواهد کرد، ولو اینکه هشتاد ساله شود و ممکن است این عیب، از بین

نرود و روز به روز بدتر شود. غزل هم به ما می گوید، خواهیم خواند.

این تو کی باشی؟ که تو آن اَوْحَدی

که خوش و زیبا و سرمست خودی

توجه می کنید چه می گوید؟

می گوید: این مجسمه، این تصویر ذهنی، هر چه می بینی، ولو درد!، کی این، تو هستی؟!، که تو آن یکتایی هستی!.

که تو آن خدا هستی!، از جنسِ او هستی!، از جنسِ زندگی هستی!.



" که چطوری هستی؟! "

که شادی. ذاتِ تو شادی ست. ذاتِ تو زیباست. اصلاً" تو زیبا هستی.

می شود شما بنشینید فکر کنید که من هم شادم و هم زیبا هستم، هم سرمست از خودم هستم! ولی ما که قبول نداریم!، چون من ذهنی داریم. من ذهنی به چیزهایی چسبیده و می خواهد از آنها انرژی و شادی و زیبایی بگیرد، بدون آنها امکانِ بودن ندارد و تا به حلق هم در غم فرو می رود.

ما یکی را می خواهیم که دائم به ما بگوید زیبا هستیم، به ما توجه کند، به ما شادی دهد، تأییدمان کند، جُک بگوید و حرف های خنده دار بزند، ما را سرمست کند، از خود بیخود کند، اگر نتواند، شکست خورده، قابلیت زندگی ندارد!.

مردم، برای این سرمستی، بیشتر اوقات بیرون می روند و فکر می کنند باید مشروب بخورند.

چرا ما اینقدر مشروب می خوریم؟! یا مواد مخدر مصرف می شود؟

در یک شبانه روز، میلیون ها لیتر در جهان، مشروب الکلی مصرف می شود!، ببینید چند تُن، مواد مخدر مصرف می شود! برای چه؟

برای اینکه من ذهنی ما، قابل تحمل نیست. ما نمی توانیم به خودمان نگاه کنیم، فکر می کنیم ما، همین من ذهنی هستیم!.

می گوئیم: „ مشروب بده بخورم، تا تحملش کنم، چند ساعتی یادم برود و نبینمش „. ولی مولانا می گوید:

این که تو نیستی! تو هشیاری هستی! با بیت بعد، توضیح را کامل می کند:

مرغ خویشی، صید خویشی، دام خویش

صَدْرِ خویشی، فرشِ خویشی، بامِ خویش

مرغِ خودت است، صیدِ خودت است، یعنی: تو نباید بیرون بروی چیزی را صید کنی، خودت را باید صید کنی، عاشقِ خودت باید باشی. عاشقِ خود بودن، دو نوع است: منِ ذهنی می شنود، می گوید: „ پس، من عاشقِ خودم „.

" که آن خود خواهی ست "

این یکی، بیشتر خدائیت می شود. دو نوع می شود نگاه کرد:

منِ ذهنی می گوید: „ مرغ خوشگلی هستم، همه بیایند و مرا تماشا کنند „.

" نه. هر کسی زیباست، سرمست است، شاد است " واقعا" هم همینطور است.

فرض کنید یک انسان عارف باشد، شما انسان عارف، بلند می شوید و از این مملکت به مملکت دیگری می روید، آنجا، یک گروه آدم هستند (همه آدم ها، زندگی اند)، شما با چشم زندگی می گوئید:

، اینها حرف می زنند، می خندند، زیبا هستند، اینطور نیست که فقط فامیل ها و دوستان من، اطرافم باشند، همه آمدند، هم زیبا هستند، همه خوب هستند و من اگر آنها را زیبا ببینم، بخاطر این است که خودم زندگی هستم „.

آن قانون فیزیک جدید، یادتان هست؟

می گوید: مشاهده کننده، جنس مشاهده شونده را تعیین می کند. این قانون خیلی مهم است.

یعنی: شما، با نوع نگاه تان، جنس آن چیزی را که نگاه می کنید، تعیین می کنید! این قانون به شما می گوید که:

" وقتی به بچه تان نگاه می کنید، او را زندگی، آتشفشان معنا، ببینید، اُستاد و خردمند ببینید "



ما بچه هامان را چه جور دیدیم؟، ما را چه جور دیدند؟

- ,, بشین، حرف نزن. آدم پیشِ بزرگ تر ها، حرف نمی زنه، تو چه می دانی حالا، وایسا یاد بگیر، ... ,, تحقیر! " این درست نیست "

برای همین میل به طاووسی یت داریم، برای همین دل مان می خواهد که پرهامان را به نمایش بگذاریم، اگر در خانواده، در جامعه، تحقیر نمی شدیم، نمی رفتیم اینهمه پر درست کنیم و مردم را مجبور کنیم که پرهامان را نگاه کنند و این پرها را به چشم مردم کنیم!، به زور تأیید بگیریم!

پس، ما در بام خودمان می نشینیم، روی فرش خودمان می نشینیم، صدر مجلس خودمان را داریم، دام خودمان هستیم، خودمان، خودمان را شکار می کنیم. یعنی چه؟

یعنی: همه اش باید خودمان باشیم!.. حالا اگر خودمان باشیم، همانطور که گفتم، شما یکدفعه می بینید که انسان ها زنده می شوند. شما سرتان را پایین بیندازید، این مملکت بروید، آن مملکت بروید، آن یکی مملکت بروید، هر جا بروید، به شما خوش می گذرد. ولی اگر مقایسه کنید، ذهن تان با شما باشد، دائم می گویند:

,, اینجا را که نمی شناسم؛ ولی اینجا را کمی می شناسم، شبیه فلان جای مملکت من است، این آدم شبیه فلانی ست، ... ,, دائم مقایسه می کنیم، چیز جدیدی نمی بینیم.

در واقع ذهن ات را می بینی!.

مردم ذهن شان را این طرف و آنطرف می برند!.

ولی مولانا می گوید: وقتی که زنده می شوی، زیبایی ها را می بینی، نوی را می بینی، رنگ ها را می بینی، صداها را می شنوی، ...

شما از این مملکت به مملکت دیگری می روید، می بینید آنجا، مرغ های دیگری هست!، گل ها و میوه های دیگری هست!، آدم ها چقدر شگفت انگیزند!، ... ولی ذهن می گوید:

,, اینها چه هستند!، اینها زندگی بلد نیستند، نمی فهمند، فقط من هستم و دو سه نفر دوستان اطراف خودم! ..

جوهر آن باشد که قایم با خودست

آن عَرَض باشد که فرع او شدست

جوهر، انسان، اوست که قائم به خودش است. این تصویر ذهنی، قائم به خود نیست، قائم به جهان و گیرک های جهانی ست. برای همین، گفت که: تو به مردم و به دیگران، وابسته نباش، در دیگران گم نشو.

شما یک در دارید و یکی هم رنگ آن است. در است که روی آن، رنگ می زنند؛ یا جوهر دارید، زندگی زنده دارید، این زندگی زنده، در اطرافش فرعیات ایجاد می کند. پس در این لحظه، جوهر، فضای یکتایی شماست، آن چیزی که اتفاق می افتد، عَرَض شماست. عَرَض، مهم است یا جوهر شما؟

عَرَض که مدام عوض می شود!، شما در را آبی رنگ بزن و بعد آن را پاک کن و رنگ قرمز بزن!.

عَرَض فرع است. اتفاقات فرع است. جوهر شما، قائم به خود است. واقعا" منظور زندگی این است که ما به صورت جوهر، به صورت هشیاری می آییم و به جهان، به ذهن، می رویم و بعد عقب می کشیم و روی خودمان قائم می شویم و



یک فرعیاتی وجود دارد که آن فرعیات اصلاً "مهم نیستند؛ ولی این جوهر قائم به خود، پُر از شادی ست، صدرِ خویش است، فرشِ خویش است، صیدِ خویش است، مرغِ خویش است، همه چیزِ خودش، خودش است ولی یکدفعه به چیزی بچسبید، شروع به گردش می کند!.

ما این کار را کردیم، به هزار چیز چسبیدیم، آنها شروع به گردش کردند و ما سرگیجه گرفتیم!.

الآن، از آن گردان، بیرون می پریم.

گر تو آدمزاده‌ای، چون او نشین

جمله ذریات را در خود ببین

می گوید: اگر تو فرزندِ حضرتِ آدم هستی، چون او نشین. مانند او باش. باش. همانِ خدائیت باش. همه بچه هایت را در خودت ببین. ذریات یعنی: هر چه از تو در می آید، آن فرع ها، در تو هست، نه تو هست!.

تمام اتفاقات، تمام وضعیت ها، در ماست. نه ماست!.

هیچ موقع، اتفاق نمی افتیم. ما ساکنِ روانیم؛ ولی اتفاقات عوض می شوند. ما اتفاقات نیستیم. بچسبیم، اتفاق می شویم!.

به نظر می افتد که داریم اتفاق می افتیم، ما می توانیم اتفاق بیفتیم؟

" نه. ما اتفاق نمی افتیم، ما جوهرِ ثابت، شادیِ ثابت هستیم، آنتنی هستیم که دائماً "شادی و آرامش پخش می کند".

امروز مولانا گفته: به چیزها بچسبی، شروع به خار کاشتن می کنی و کارِ بی مُزد!

چیست اندر خُم که اندر نهر نیست؟

چیست اندر خانه کاندر شهر نیست؟

خُم، محدودیت است و نهر، بی نهایت.

در خُم یک سطل، دو سطل، آب می ریزی؛ ولی در نهر، آب دائماً جاری ست.

از شمامی پُرسد: در منِ ذهنی چه هست که در فضای یکتایی این لحظه که شما باشید، نیست؟! همه چیز، هر چیزی که آنجا هست، اینجا هم هست. چیست اندر خانه کاندر شهر نیست؟، خانه ای که ما در آن زندگی می کنیم، در شهر است. در خانه چه هست که در شهر نیست!، خانه در شهر است! آنجایی که ما الآن نشستیم، در شهر است، ما شهریم. خانه نیستیم، ما خُم نیستیم، نهریم. (نهر یعنی: جوی).

این جهان خُم است و دل چون جوی آب

این جهان خُجره ست و دل شهر عُجاب

این جهان، ذهنِ ما، مثلِ خُم است و دلِ ما مثلِ جویِ آب است. این جهان مثلِ خُجره (اتاق)، ست و دلِ ما، بی نهایت است. شهرِ شگفت انگیزی ست. شهرِ عجایب است!.

*

اجازه بدهید خیلی سریع، بقیه غزل را برایتان بخوانم، دیگر معنا روشن است:

در این کاهش چو بیمارانِ دِقّی

به عمر روزافزون شو که بودی



ما کاهش پیدا کرده ایم! وقتی از آنطرف آمدیم، هشیاری بی نهایت، کاهش پیدا کرده و این، واقعا "بی نهایت کاهش است که یک ماهیت بی نهایت، آمده و بسیار محدود شده.

اگر عقب بکشند و روی خودش قائم شود، دوباره بی نهایت می شود. ولی، همانطور که توضیح دادم، در این کاهش، در این کم شدن، مثل بیمارانی دق (یک نوع مرض است، اسمش تب لازم است، گاهی اوقات، سل را هم دق می گویند)، انسان بسیار لاغر می شود.

فرض کن هشیاری آمده جذب ماده شده، کوچک شده، لاغر شده، لاغر شده، لاغر شده که دیگر وقتی به شصت، هفتاد، سالگی می رسد، دارد می میرد. در آنجا گفت: یخ از دو طرف می آید و آب را قطع می کند و ما هم، به صورت هشیاری که باید آن را تقویت کنیم، لاغر شده و داریم می میریم، تو بیا برو به عمر روز افزون!.

اگر ما الآن برگردیم، به جایی نزدیک می شویم که عمر جاودانه دارد. شما اگر برگردید، خواهید دید که روز به روز این حس به شما دست می دهد که **مردنی نیستید** در حالیکه، ما الآن در ذهن می گوئیم: ,, همین فیزیک هست و می میریم و تمام می شود ,,.

الآن هم از عمرمان کم مانده، افسرده و دیپرس می شویم. برای اینکه هشیاری لاغر شده!.

ما می دانیم، انسان ها در ده سالگی، حال شان بهتر از بیست سالگی ست. در بیست سالگی، حال شان بهتر از سی سالگی ست. در سی سالگی، حال شان بهتر از چهل سالگی ست. در چهل سالگی، بهتر از پنجاه سالگی ست. در پنجاه سالگی، بهتر از شصت سالگی ست!.

برای اینکه روز به روز، این هشیاری لاغر تر و کم تر و ضعیف تر می شود. برای اینکه ما مدام درد اضافه کرده ایم و هم هویت شده و چسبیده ایم و هم هویت شدگی را سفت کرده ایم، الآن مثل بیمارانی دق شدیم. باید برگردیم و این کار، آسان است، برای اینکه ما قبلا " آنجا بودیم! اصل ما، یکتایی را می شناسد. بمحض اینکه توجه زنده ما، به آنطرف برگردد، می بینیم که این عمر روز افزون، خودش را بیشتر به ما نشان می دهد.

انسان هایی که فرض کنید، به سن پنجاه، شصت، هفتاد سالگی پا گذاشته اند، تجربه دارند و این موارد را آسان قبول می کنند.

نسبت به یک آدم بیست ساله که فعلا " هم هویت است و عقل خودش را ملاک قرار می دهد و می خواهد خودش را نشان دهد و یاد نگرفته که نباید خودش را نشان دهد و فکر می کند که در این چهار بُعد باید پرهیزهای طاووس را باز کند و به همه نشان دهد و ثابت کند وجود دارد و خودش هم در مقایسه با دیگران بهتر است! " این، راه نیست ".

زبون طبّ افلاطون چه باشی؟!

فلاطون فلاطون شو، که بودی

می گوید: **پست طبّ افلاطون چرا بشوی؟!**

در ادبیات ما، افلاطون به فیلسوفی معروف است و جالینوس به پزشکی؛ ولی در اینجا، طبّ را هم به افلاطون، نسبت می دهد. **طبّ افلاطون یعنی:** ما مریض باشیم، من ذهنی داشته باشیم، درد داشته باشیم، از چیزهای بیرونی، نجات و شفا بخواهیم! مردم همین کار را می کنند. همین مثالی که زدیم:



اینکه ما به مشروب الکلی روی می آوریم، به این علت است که موقتاً "من ذهنی را خاموش می کند و ما بسوی هشیاری درختی می رویم و از این من ذهنی پُر درد، یکی، دو، سه ساعت، راحت می شویم. ولی هزینه دارد یا نه؟ هزینه اش پایین آمدن هشیاری ست!.

ما راهی نداریم، باید بالا برویم.

می گوید: بالا برو، نه اینکه پایین بیا!.

ما الآن در حبس فکرها هستیم، اگر از فکر بیرون ببریم، به بالاتر می رویم، آنجا که هشیاری تعالی، هشیاری خدایی ست. پایین، هشیار حیوانی و درختی ست!.

با مواد مخدری که در بیرون مصرف می کنیم، به هشیاری حیوانی هم نمی رویم، به هشیاری درختی می رویم!.

مثلاً، خواب مان نمی برد، قرص می خوریم.

خُب می خوابیم؛ ولی قرص روی بدن مان اثر بد می گذارد! می گوییم: "چاره ندارم ..."

آرامش نداریم، قرص می خوریم!.

چرا نمی خواهیم بفهمیم که ما باید هشیاری ای بشویم که این هشیاری فلاطونی را بوجود آورده؟!.

فلاطون فلاطون شو، که بودی، و ما همان بودیم! مشخص است، تو بیا اشکال را ببین! اشکال ما، مثل کار همین ابله، در این است که اشکال را نگه می داریم، می گوییم: استخوان ها را زنده کنیم. مدام استخوان ها را زنده می کنیم، بعد به عیسی می گوییم: "وضع خراب شد، یک قرص بده ... عیسی هم که قرص ندارد، به مردم، به دکتورها می گوییم دوا بدهید یا نصیحت کنید؛ یا پیش روانشناس می رویم. روانشناس، مثلاً" می گوید:

- ملاحظه خانمت را بکن، وقتی چیزی می گوید، آرامش خودت را حفظ کن.

" این بافت را باید بشکافی و دور بیندازی!، زبون بیماری شدن، زیر سَر این بافت است!، نمی توانی آن را نگه داری و معالجه اش کنی! "

فلاطون فلاطون شو، که بودی.

واقعاً، دواي درد ما، این مغنویت است و بیداری به حضور.

آیَم هوکی، اسیرانه چه باشی؟

همان سلطان و بارون شو که بودی

کلمه آیَم هوکی، پیدا نیست، بعضی فکر می کنند عربی ست و بعضی فکر می کنند ترکی ست. ولی معنی آن، مشخص است: یک هشیاری یا انسانی که از زندگی جدا و در فکرهايش گم شده! (کاف، ممکن است کافِ تصغیر و کوچکی باشد). امروز مولانا تعریف کرد:

یعنی: یک انسان بی سر و پا و گمشده در فکر، که به چیزهای جهانی چسبیده و بوسیله این چیزها، کنترل می شود و اسیر است. می گوید: چرا اسیرانه زندگی می کنی؟

همان سلطان و پادشاه و (بارون)، ارباب شو که بودی!.

به خودمان نگاه می کنیم. حس اسیری می کنیم. اتفاقات، هم هویت شدگی ها، ما را اسیر کرده.



اگر رویین تنی، جسم آفت تُست

همان جان فریدون شو که بودی

اگر رویین تنی؛ و واقعا "رویین تنی"! رویین تن یعنی: هیچی، به تو اثر نمی کند! ما هشیاری هستیم. ما آن جوهری هستیم که نمی شود آن را از بین بُرد، نمی سوزد، تَر نمی شود و بارها هم شما خوانده اید: زاییده نمی شود، نمی زاید، از بین نمی رود، نظیرش در این جهان نیست، جسم نیست، تعریف نمی شود، هیچی به آن اثر ندارد، نمی میرد. اما اگر به جسمی بچسبد، جسم آفت است! اگر به چیزی، بچسبد، همان می شود! و وقتی آن چیز، شروع به تغییر می کند، این هم، تغییر می کند. ناراحتی ما، از همین هاست.

مولانا، عنوان فریدون را از شاهنامه می آورد. در اینجا فریدون یعنی: شاه، خدا.

جان خدا شو، از جنس خدا شو. همین جان خدایی شو، که بودی.

همان اقبال و دولت بین که دیدی

همان بخت همایون شو که بودی

اینها را قبلا" توضیح دادم. امروز می گوید که: ما دولت، ما نیکبختی، ما برکت، هستیم یا نه؟ "بله". همان برکت باش، که دیدی! یعنی ما دیده ایم! واقعا" هم قبل از اینکه وارد این جهان شویم، «در تصریف بی چون» بودیم. چرا ما الآن به زندگی اعتماد نداریم؟!.

ما که قبلا" نمی دانستیم، این عقل من ذهنی را نداشتیم، چه جوری تا اینجا آمدیم!.

اصلا" چه جوری در شکم مادرمان درست می شویم!.

چه جوری به این جهان می آییم!.

چه جوری رشد می کنیم؟، مگر این رشد جسمی ما، دست من ذهنی ست!.

چرا به زندگی اعتماد نداریم در حالیکه از جنس زندگی هستیم و زندگی برکت است، دولت است!.

یعنی: ما ذاتا" نیکبختیم. اقبالیم. این بخت فرخنده قدمیم (همایون یعنی: مبارک). ما همان بخت فرخنده ای هستیم که بودیم، نه آنکه من ذهنی می سازد!، نه اینکه شما باید کتاب بخوانید و زحمت بکشید تا بخت فرخنده شوید!.

واقعا" اگر ما، بوسیله قضاوت ها و بوسیله عقل ذهنی مان، جلوی این بخت همایون را نگیریم و فقط یک تماشاگر باشیم، در حالی که آماده کار هستیم؛ قوانین زندگی را رعایت کنیم، همان هستیم.

ولی، در اثر ستیزه و مقاومت، از آنکه بودیم، فاصله گرفتیم، در اثر قضاوت و تفسیر، زندگی مان را خراب می کنیم! می دانید چقدر خانواده ها در اثر قضاوت و تفسیر ذهنی، از بین می روند، متلاشی می شوند؟! همه توهم است. خیلی از فکرهای ما، واقعیت ندارد. من ذهنی ما درستش می کند.

هر کسی درد دارد، فکرهای دردناک می کند، باید بداند که بیشتر این فکرها توهم است، اصلا" چنین چیزی در بیرون وجود ندارد!؛ من ذهنی برای ایجاد درد، اینها را درست می کند! شما باید عقب بکشید و این فکرها را نگاه کنید، آیا واقعا" این فکرها، مقرون به حقیقت اند؟! یا من ,, درستش می کنم و این را بدانید که به این ترتیب، شما آن همایون بودن بخت تان را از بین می برید و هر قدر در این لحظه، مقاومت می کنید، همان قدر بخت تان بد می شود.



یعنی: می شود که آدم بختی داشته باشد که همه اش اتفاقات خوب بیفتد.

این بخت، خدا دادی ست و اصلاً "اتفاق بد نباید بیفتد و این بیت به ما می گوید: این حق طبیعی و مسلم ماست که خوش بخت باشیم.

همه ما بخت همایون هستیم. چرا باید برایمان اتفاق بد بیفتد؟ چرا باید جسم مان مریض شود؟

مرضی غیر قابل علاج بگیرد، چرا؟، مگر نه اینکه بخت همایون هستیم!.

برای اینکه در اثر مقاومت به این لحظه، مقاومت به اتفاقات، بخت همایون را به کیمیای زهر مار، تبدیل می کنیم. وقتی زهر مار، به بدن مان بریزیم، خراب می شود!.

چرا اینکار را می کنیم؟

"بیدار شویم، نمی کنیم! "

هر کسی که بیدار شود، این بخت همایون را به زهر مار تبدیل نمی کند و بهره اش را می برد. کسی که بیدار نشود، جهان را خراب می کند، خودش را خراب می کند، مردم را ملامت می کند!.

رها کن نظم کردن درها را

به دریا در مکنون شو که بودی.

حالا، به ما، به خودش، می گوید: ساکت شو.

ما هم از او یاد می گیریم.

می گوید: این درها را که به نخ می کردی، این ابیات و این کلمات، این درهای با ارزشی را که پشت سر هم چیدی، رها کن، برو، آن در خاموش شو (مکنون یعنی: پوشیده).

پس، برو. الآن، آمدی به ذهن.

یواش یواش به گفته های خوبت، هشیار می شوی. برگرد به آنجا برو و دوباره آنجا، خاموش باش و از آن خاموشی، دوباره بیا و صحبت کن.

پس معلوم می شود که ما، وقت به وقت، اگر به این جهان می آییم، باز باید به فضای یکتایی برگردیم و مدتی آنجا، در پوشیده باشیم، که هستیم!.

مثل مولانا، از آن فضا، دوباره درها را نخ کنیم.

چند تایی از آن درها را که نخ کردیم و حرف زدیم، دوباره برگردیم و به آنجا، برویم.

*

